





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

به نام پرودگار دریای جاری عشق

رمان: کوتاه بیا

ژانر: عاشقانه، طنز

نویسنده: صبا.میم

خلاصه: آمین دختری شاد و سر حالی که ناز پرورده ی خانواده ی کاتب بزرگ است، او به دلیل یک نذر عجیب و غریب در نوجوانی بدون توجه به ناراضی بودن خانواده اش راهی یکی از روستا های دور افتاده ی شمال کشور می شود و.....

#پارت_یکم

نگاهی گذری به تابلو خوش آمد گویی روستا انداختم، تابلوی فلزی رنگ و رو رفته ای که نوشته بود به روستای سرسبز...خوش آمدید جمعیت ۲۰۰ نفر

خودش بود! دستی رو عرق پیشونیم کشیدم، گرما داشت جونم رو می گرفت.

خیر سرم اومدم یکی از روستا های شمال، این جا یه اهوازیه واسه خودش، والا

به داخل روستا راندم باید هر چه زودتر آقای ابوالقاسم نژاد رو پیدا می کردم وگرنه باید شب رو تو این تک و تنها تو پژو جونم می خوابیدم.

با دیدن پیر زنی نیشم وا شد از پژو جونم پیاده شدم سمتش رفتم با لبخند و ادبی خرج داده گفتم:

_سلام مادر جان

کمر خم شده اش رو کمی صاف کرد با چشم هایی گنگ نگاهم می کرد و هی ملچ ملوچ می کرد، صورت سبزه و خیلی چروکیده ای داشت یه چادر مشکی دور کمر و و گردنش

بسته بود و چوبی به عنوان عصا دستش گرفته بود، راحت می خورد هشتاد و خورده ای رو رد کرده

دستم رو جلوی صورتش تگون دادم بلکه از هیروت بیرون بیاد اما هم چنان داشت با ملچ ملوچ نگاهم می کرد وا، مگه داره بره ی بریون می بینه؟!

تک سرفه ای مصلحتی کردم:

_مادر جان؟

در صدم ثانیه نگاه گیج و منگش تغییر کرد و اخمی کرد شروع کرد به تند تند حرف زدن:

_ها مسه مادر جان مادر جان نکن مگه من پیر هستمه بور شه مار ره بوو مادر جان مادر جان من تازه بوردمه هشتاد و نه دله (ها واسه من مادر جان مادر جان نکن مگه من پیرم برو به مادر خودت مادر جان مادر جان بگو من تازه رفتم تو هشتاد و نه سال)

یقین داشتم چشم هام الان به پهنای یه سکه ی پونصد تومنی شده، دهنمم که فرقی با فرودگاه مهر آباد نداره، بزور تونستم لب بزنم:

_هان؟

_هان هان کنی مسه خجالت نکشنی کیجا شه گترسه ها ها کنی (هان هان می کنی برای من خجالت نمی کشی دختر واسه بزرگ ترت ها ها می کنی)

آب دهنم رو بزور قورت دادم یا خدا این دیگه کی بود؟ آخه دختر آبت کم بود نونت کم بود این نذر عجیب غربیت چی بود که اسیر این روستای عجیب آباد بشی؟

مثل منگلا بهش زل زده بودم که با چوب توی دستش کنارم زد. لنگان لنگان رفت.

شونه ای بالا انداختم راه افتادم به دنبال ابوالقاسم نژاد جون

_خیلی ممنونم لطف کردین

لبخندی پدرانه به روم زد و با لهجه ی مازنی که قصد کنترلش رو داشت گفت:

_خواهش می کنم دخترم چیزی لازم داشتی خبرم کن

مکثی کرد و ادامه داد:

_شب تنها که نمی ترسی؟ می ترسی بگم خانمم بیاد پیشتون

سعی کردم نیشم رو مودبانه کش بدم دروغ چرا مثل چی می ترسیدم اما خیلی شجاعانه لب زدم:

_ترس چیه آقای ابوالقاسم نژاد؟ من شیر زنیم برای خودم مرسی از لطفتون مزاحم خانم تون نمی شم.

#پارت_دوم

انگار فهمید دارم قمپز در می کنم لبخندش تبدیل به تک خنده ای شد و گفت:

_باشه دخترم، باهام راحت باش عمو صدام کن اسمم خشیاره

جان جان چه اسم لاکچری ای داره

_چشم عمو خشیار

دستی روی موهای کم پشتش کشید:

_فعلا دخترم مراقب خودت باش

_بازم ممنون بسلامت

با رفتنش پوفی کشیدم و شال ابرنگی رو از سرم کندم نگاهی واریسی گرانه به خونه انداختم حدودا هفتاد متر بود یه فرش ساده با یک دست مبل ساده گردویی رنگ داشت

دیس پرنج و کوکو روی میز خودنمایی می کرد با یک جهش سمتش رفتم.

بو کشیدم سبزی پلوش معلوم بود با سبزی های کوهی پخته شده یه کاسه ی بزرگ ماست محلی با سبزی هم کنارش بود.

عطر سبزی پلو هوش از سرم می پروند چشمکی به غذا زدم با ولع شروع به خوردن کردم بعد خوردن غذا فوری ظرف ها رو شستم، شکمم در حال انفجار بود.

با صدای زنگ، موبایل خوش دستم از روی دسته ی مبل تک نفره برداشتم، با تماشای اسم "momi golam" فوری جواب دادم:

_الو سلام مامان ناهید جونم، خوبی؟ بابا خوبه؟ آرمین و آیین خوبن؟ باباجان هادی چگونه؟ اصلا چخبر؟

مامان با پر حرفی من جیغ کشید که با خنده لبم رو گاز گرفتم، چه مسخره دست زو پیش گرفتم تا پس نیوفتم.

_دختر امون بده اه

خنده های ریزم رو قورت می دادم گفتم:

_چشم، چشم

_رسیدی؟ چرا زنگ نزدی؟ دختره کله شق نمیگی دلمون پیشته و نگرانی؟ بابا جان هادی داشت سکتی می کرد بنده خدا می خواست آرمین رو بفرسته دنبالت!

_شرمنده ام بخدا خسته ی راه بودم و گرسنه، یادم رفت زنگ بزنم.

حرصش مثل همیشه زود خوابید و جایش رو نگرانی گرفت:

_الان خوبی؟ رفتی پیش همون مرده جات خوبه، غذات رو خوردی؟

همانطور که خودم رو روی تخت تک نفره ی چوبی پرت می کردم گفتم:

_آره خوبم همه چی خوبه بخدا، آخه چرا شما این قدر به کار من گیر میدین و نگران هستین؟ معلم شدم، خلاف کار و پلیس نشدم که در خطر باشم.

_از اونا هم بدتر تو همین تهران تدریس می کردی واجب بود بری تو اون روستای دور افتاده؟ خیر سرت نوه ی عزیز دردونه ی حاج هادی کاتب هستی همه واست سر و دست می شکستن

پوف باز هم بحث های تکراری، آخه مادر من آخر حرف من شد و اومدم باز چرا رو دنده ی نه افتادی؟

_باشه مامانم آره من عزیز حاج کاتبم ولی میدونی این نوه ی عزیز کرده شبیه پدر بزرگش
لج باز و یه دنده ست، پس حالا که اومدم اینجا لطفا این قدر حرفای تکراری نزنید

می تونستم لب گزیده شده اش رو پشت گوشی تشخیص بدم:

_وا من که هیچی نگفتم، خسته ی راهی برو بخواب فردا هم یه زنگ واسه باباجانت
بزن می دونی مامجان خدایامرز که رفت امیدش شدی تو که شبیه مهربان خانمشی

_چشم عزیزم، کاری نداری؟

_نه دخترم برو بخواب

_به بابا و آرمین و آیین و بقیه سلام برسون خدا نگه دار

_خداحافظ

#پارت_سوم

بعد از تماس موبایل نازنینم روی میز گذاشتم، خودم رو روی تخت جا به جا کردم.

خمیازه ای بلند بالا کشیدم منم خوش خواب نزدیک بیست و چهار ساعت بود نخوابیده
بودم.

هرچند که عوض شدن بالشتم باعث می شد بد خواب بشم اما خستگی امون نمی داد،
بی توجه به شکم پر و عوض شدن بالشتم بیهوش شدم.

برای پنجمین بار موهارو داخل مقنعه کردم موهای لخت با نرم بودن زیاد خودشون
مصیبتی هستن والا

در آینه نگاهی برانداز کننده ای به خودم انداخت مقنعه ی آبی روی مانتو شلوار سرمه
ای رنگم خیلی قشنگ شده بود.

اما با این تیپ و قد کوتاهم بیشتر شبیه دانش آموز شده بودم تا معلم زبان و ادبیات،
این هم یکی از ارثیه های مامجان خانم خدایامرز بود که من رو پیش پدر بزرگ عاشقم
عزیز تر می کرد!

آخه این هم ارث بود که برای من گذاشتین یه ماشینی، پنت هاوسی، صورت آنجیلا
جولی ای به ارث می زاشتین حداقل.

همانطور که کیف دوشی ست لباسم رو برداشتم به حرف های ذهنم خندیدم، نامرد
نباشیم پس این چشم های سبز ارثیه ی کیه؟

داخل حیاط کوچک مشترک مون با خانواده ی عمو خشایار شدم.

_سلام صبحت بخیر دخترم، آماده ای؟

_سلام صبح شما هم بخیر عمو جان، آره آمادم، فقط یه چیزی..

_جانم

لبخند خجلی زدم و ادامه دادم:

_شرمنده، این لیست خریدام هستش اینم کارتم من شهر نمیتونم برم فعلا میخوام
اگه میشه شما برام تهیه کنیدشون

اخمی کرد که چهار تا خطوط بین پیشونیش ایجاد شد:

_این حرفا چیه زنی دتر؟ بخدا ناراحت بومه، تو هم مثل مه کیجا (این حرف های چیه
میزنی دختر؟ بخدا ناراحت میشم، تو هم مثل دخترمی)

گیج نگاهش کرد که بیچاره فهمید خنده ای کرد و گفت:

_حواسم نبود متوجه نمیشی، عادت کردیم به زبون خودمون دیگه چه میشه کرد، میگم
دیگه ابن حرفا رو زنن توهم مثل دخترمی

همون طور منگ آهانی گفتم و باهاش راه افتادم آخر من باید لهجه شون رو یاد بگیرم.

وقتی که دبیرستان رسیدیم، فوری به دفتر رفتیم و مدارک رو تحویل دادم مدیر یه زن
تپل و با نمک بود، می خورد چهل و خورده ای رو داشته باشه.

کار هام ساعتی نکشید که ردیف شد. نفسم از سر آسودگی کشیدم، من برای اینجا رسیدم هفت خان رستم رو پشت گذر گذاشتم و جلوی باباجان هادی وایستادم، کم نبود ها؟ دل شیر می خواست روی حرف حاج هادی کاتب حرفی بزنی، حسابت با کتب الکاتبین بود.

#پارت_چهارم

یاد آخرین روز کل کلمون افتادم.

کوسن رو سمت سرم پرت کرد که مستقیم به فرق سرم خورد، عصبی برای اولین رو سرم داد زد که چهار ستون خونه به زانو در اومد، مراعات سن بیشتر خونه رو نکرد که با فریادش رو سقفش رو سرمون خراب میشه.

_دختره ی گاو هلندی، تو آدم اون جا هایی اخه تو از باغ این خونه دور تر نرفتی حالا می خوای بری همچین جایی واسه من درس بدی؟

_باباجان هادی من تولید ملی ام ایرانیه ایرانی

صدای خنده های خفه شده داداشام و نازنین و نفیسه و سامان بچه های عمه هام و پسر عموهام تو کل سالن پیچیده بود.

_دختره ی پرو واسه من بلبل زبونی هم می کنی

_آخه تاج سر آمین، این همه حرص برای چیه که میخوری؟ برای قلبت ضرر داره فدات شم

_آخه اینم نذریه تو کردی؟ بری معلم بشی و توی یکی از روستا های دور افتاده تدریس کنی؟ آخه دلیل نذرت هم نمی گی

_خب اون موقع این به فکرم رسید، بعد باباجان این یه موضوع شخصیه لطفا راجبش حرف نزنیم!

همونطور انگشت اشاره اش رو سمتم گرفته بود گفت:

_برو ولی اگه چیزیت بشه خدایی نکرده و اتفاقی برات بیوفته، می کشمت فهمیدی؟

با خنده بله بله ای گفتم، اوج محبتت رو قربون باباجان هادی!

خداییش این هم چه نذری بود من کرده بودم؟ نذر کرده بودم اگر جزء صد نفر اول رتبه کنکور بودم این کار رو انجام بدم که در کمال تعجب رتبه ام شد هفتاد و پنج!

اون روز بعد از رسیدن کار های اداری با گفتن مدیر که گفت کدوم کلاس برم روانه شدم.

_خانم قاسمی اگه میشه خودم تنهایی می خوام وارد شم، احتیاج به معرفی نیست، البته باز شما هرچی صلاح بدونید!

لبخندی به رو پاشید و گفت:

_ نه گلم این حرفا چیه راحت باش فقط از من به تو نصحیت این ها بچه های خیلی شیطونی هستن

_ممنونم، شما نگران نباشین

_خب پس من رفتم بچه ها رو به شما سپردم

_تشکر، بسلامت

با نام خدا دستگیره داغون در رو کشیدم و داخل شدم و کیفم رو روی میز فلزی دبیر گذاشتم.

نگاهی به بچه ها انداختم، دختر های نوجوانی که مجموع کلشون سی نفری می شد با نگاهی وزغی بهم زل زده بودن

منم ریلکس نگاهشون می کردم، منتظر حرفی و حرکتی از جانبشون بودم، تا شروع کنم. با شلیک قهقهه هاشون این بار من بودم که حالت وزغ نگاهشون می کردم، این چه وضع خندیدن بود؟ یه آن ترسیدم حالشون بد بشه!

_شما الان معلم ما هستین؟

رو به دختر سفید و که چشم های روشنی داشت و این حرف رو گفت، جواب دادم:
_بله، لطفا اگه خنده هاتون تموم شد زودتر اعلام کنید برای معرفی و شروع کلاس!

با لحن جدی ام تن خنده ها پایین و پایین تر اومد که ادامه دادم:

_خب من آمین کاتب هستم و بیست و سه، چهار سالمه، من دبیر زبان و ادبیات شما هستم، خب ما چون به دلیل تفاوت سنی کمی که داریم میتونیم باهم دوست باشیم؟
چطوره؟

#پارت_پنجم

زمزمه هاشون به گوشم می رسید، از شوک زدگی شون خندم گرفته بود.

_نه بابا این معلم ما نیست این خودش اندازه ی بچه ی ماست با اون هیکلش

_چه خوشگله، چشماشو کثافت

_این از همین حرف زدنش معلومه از اون سگاست!

بی تو جه به زمزمه هاشون گفتم:

_خب شما الان پشت کنکوری هستین درس می خونین دیگه؟ من که واسه کنکور داشتم خودم رو می کشتم، بدترین چیز کنکور استرس قبلش و بعدش که خوب خوندی یا قبول می شی یا نه؟

اون روز بعد از آشنایی با دانش آموز ها، نوع رفتارم باعث شد که حسابی باهام اخت بشن، به هم قول داده بودیم سر کلاس دبیر باشم و بیرون کلاس تو جمع دوستانه هاشون مثل یه رفیق حضور پیدا کنم به عنوان آمین!

دو، سه ماهی از سال تحصیلی گذشته بود و من عجیب به مردم این جا و خودش عادت کرده بودم، حتی چند تا کلمه های محلی شون رو هم یاد گرفته بودم.

هر چند که دلم برای مهربونی های مامانم و ریلکسی بابای خودم شیطننت برادر های بزرگ ترم و بچه های فامیل و حتی نوع حرص خوردن و محبت کردن های بابا جان هم تنگ شده بود، اما تو این روستا با اینکه برای یه آنتن باید کل روستا رو متر می کردم و برای یه نت ثانیه ای له له می زدم، دوست داشتم چون آرومم می کرد مردمش از ته دل مهربون و بی ریا بودن نه ظاهری!

_آمین کجایی تو؟

نگاهم به فاطمه که یکی از دانش آموز های کلاس بود افتاد، تنها رفیق این چند ماهه ام _اینجام بابا، چته تو لنگت رو جمع کن کوفتت شه، تمام تخمه ژاپنی های گلپری ام رو کوفت کردی

پوفی کرد و جزوه های درس سه ادبیات رو اون ور پرت کرد بی توجه به غرغر من لب زد: _خداییش ما هم به جایی می رسیم؟ این قدر کنکوری هستن به لطف باباشون و کلاس های کنکور و معلم خصوصی بالا میان، ما بچه های دهات رو چه به کنکور!

ضربه ی آرومی به پس کله اش زدم، تا از فاز بیرون بیاد:

_چرت و پرت نگو فاطمه مگه نمی بینی این همه بچه های روستایی یا بدون امکانات رتبه های خوب کشور هستن؟ این قدر حرص کنکور رو نخور چیزی اونایی که تو امتحان کنکور به خودشون اعت..

با صدای بدی میون که سخن رانی ام اومد جیغی زدم، چشم های شکری فاطمه با جیغ و صدای یهویی که از بیرون اومده بود در حال شاشیدن بود، آب دهنم رو قورت دادم:

_صدای چی بود؟

_شاید صدای عمو اینا باشه

_نه اونا همیشه از اون یه در دیگه رفت و آمد می کنن تا من اذیت نشم.

_خب پس بیا بریم ببینیم کیه

آروم بلند شدیم و سمت در رفتیم خیلی همانگ گوشمون رو روی در ورودی گذاشتیم، با صدا های ریز و زمزمه های نامفهومون که اینگاری ورد خونده می شد ترسمون دوبرابر کرد

من با این همه ترسو بودنم موندنم چطور تو خانواده ی کاتب شاخ محسوب می شدم.

_نکنه دزد باشه، بیا بریم با جیغی یا سر و صدا بقیه رو خبر کنیم.

_اگه بیاد خفتمون کنه چی؟

_نترس، ما باید شجاعتمون رو به رخ بکشیم.

جاروی دستی بلند رو از کنار آشپزخونه برداشتم، حاج هادی کجایی نوه ات با سلاح لاکچریش داره به جنگ دزد میره

#پارت_ششم

به فاطمه اشاره کردم که در رو آروم باز کنه

اما لولا های داغون در این قدر صداش بلند بود که اگه دزد تو تهران بود فرار می کرد، بی دلیل به فاطمه چشم غره رفتم که شونه هاش رو به معنی به من چه بالا انداخت.

پوفی کشیدم بزاق دهنم رو این بار محکم تر قورت دارم و بسم ال.. گویان از خونه بیرون اومدم.

با دیدن سایه ی بزرگی کمی اون طرف تر بیشتر به خودم لرزیدم اما تمام قدرتم رو جمع کردم و با جارو سمتش رفتم، اون رو محکم بهش می زدم

_مرتیکه دزد حسابت رو می رسم خر کی باشی که از خونه ی آمین بخوای دزدی کنی؟

_نکن، چته؟ دزد کیه؟

محکم تر تو تاریکی به جایی که فکر می کردم باسنش هستش زدم و جیغ جیغی تر از قبل گفتم:

_دزد خود احمقتی، حاشا نکن تا محکم تر نزدم تو باسنت.

_دختره ی روان پریش

_عه عه، چیکار کنی کیجا؟ سازه ره ول ها کن، آقای دکتر ره چیه زنی؟ (عه عه چیکار می کنی دختر؟ جارو رو ول کن آقای دکتر رو چرا میزنی؟)

خاله گلپر جارو رو از دستم گرفت و عمو خشیار با تعجب بهم نگاه می کرد.

_عمو این دزده بزار حسابش رو برسم.

چراغ قوه اش رو سمت مرده گرفت

_دختر دزد کجا بود؟ آقای دکترن ایشون حال دخترم نازگل ناخوش بود. آقای دکتر لطف کردن تشریف آوردن

چشم هام روی دکتر قد بلند و جوون قفل شده بود، مات و مبهوت زمزمه کردم:

_دکتر!

ثانیه ای با نگاهی که در تاریکی و نیم چه نور چراغ قوه برق می زد گفت:

_عمو خشایار نگفتی مستاجر گرفتی اونم یه دختر جوون!

_ایشون خانم معلم هستن که چند وقتی هست اومدن و رو سر ما جا دارن

_آها همون معلمی که تو ده راجبش حرف میزنن

_بله آقا، حتما فکر کرد دزدی هستین شرمنده

دستی به لباس خاک گرفته اش کشید و گفت:

_دشمنت شرمنده

یه لحظه چشم های خودم رو بستم تا به خودم پیام وقتی که باز کردم رو به آقای دکتر گفتم:

_عذر می خوام، با صدای بدی که ایجاد شد و با دیدن سایه تون ترسیدم برای این که خانواده ی عمو جان از این در رفت و آمد نمی کنن

_کیفم افتاده بود داشتم وسایلم رو جمعش می کردم، بعد نمی دونستم اینجا در دیگه ای داره، شرمنده اگه ترسوندمتون

رو به عمو و گلپر جون ادامه داد:

_خب مزاحم نمی شم بیشتر از این، حال نازگل هم خوبه نگران نباشین زود خوب میشه، اگه کاری ندارین من برم.

عمو و همسرش همین طور که بابت زحمت های جناب دکتر تشکر می کردن برای بدرقه اش حرکت کردن.

دکتر طوری که فقط بشنوم لب زد:

_من برادرم داره روان پزشکی میخونه بعد آشنا زیاد دارم حتما بهم خبر بده بهشون معرفیت کنم خانم معلم!

عقلم فریاد می زد برو جوابش رو بده و ضایع کن این خیارشور پر نمک رو نصف شب، برو تو می تونی، تو مختص رنگ زدن با رنگ قهوه ای هستی برو تو پتانسیلش رو داری! اما چشم هام مسخس شده بود و قلبم با دست ، جلوی آمین عقلم که برای حمله کردن می دوید رو می گرفت.

با صدای نسبتا بلند در پریدم و به خودم اودم معذرت خواهی از عمو و همسرش کردم و جویای حال نازگل شدم بعد اون به خونه ی خودم رفتم.

#پارت_هفتم

ماژیک آبی رو روی میز فلزی گذاشتم رو به بچه های چشم انتظار گفتم:

_خب این شش بیت رو بنویسید، تقطیع هجایی کنید و وزنش رو در بیارین و اگه اختیار شاعری داره رو هم پیدا کنید.

فوری خودکار به دست مشغول شدن

رو صندلی نشستم ماژیک وایت برد رو روی میز تکون می دادم اما فکر به اون دزد قلبی. مشغول بود. عشق رو قبول داشتم، من کل وجودم در خانواده ی شاد و عاشق رشد کرده و همین طور رشته ی من ادبیات بود من با شعر و شاعری زندگی می کردم، اما به عشق در یک نگاه اصلا هیچ اعتقادی نداشتم چون فکر می کردم آدم عاشق ظاهر طرف مقابل میشه نه اخلاق و شخصیتش، نمی دونم این حس هیجان درون من چی بود؟

مطمئنم اگر برای ظاهر بود هرگز این طور پرشیون نمی شدم.

من این قدر مرد خوشتیپ و زیبا و جنتلمن دورم دیده بودم که با یه ظاهر زیبای یک مرد غش و ضعف کنم.

کاش می شد دوباره می دیدمش، به بهونه ی مریض شدن هم نمی تونستم برم درمونگاه روستا تا ببینمش خداییش خیلی ضایع بود.

با صدای زنگ کلاس نفس پر صدایی رو بیرون فرستادم و با خسته نباشیدی و اینکه جلسه بعد تکلیفی که بهشون دادم رو بیارن از کلاس بیرون رفتم وارد دفتر شدم. خوش و بشی با معلم های دیگه کردم.

_ خانم قاسمی جان، آقای احمد زاده خیلی وقته رفتن کسی جاشون نیومده بچه تو درس زیست عقب میمونن ما هم خیلی نمی تونیم کمکشون کنیم، بچه های دوازدهم خیلی گله می کنن.

کنجکاو به خانم قاسمی نگاه کردم

_وای یادم رفت، چرا اتفاقا با کسی صحبت کردم فعلا بیاد درس بده تا اداره معلم بفرستن الان ها هم قرار بود بیاد.

_سلام

نگاه جمع معلم ها و مدیر و ناظم به سمت ورودی کشیده شد با دیدن دوباره دزد دیشب و دکتر امروز داشتم شاخ در میاوردم، وای خدا کاش ازت یه چیز دیگه می خواستم!

در جا تو دلم آرزو کردم بیاد من رو بگیره، آخ اگه مامانم خبر داشت من تو دلم همچین جلف بازی و دعایی کردم قطعا من رو تیکه تیکه می کرد!

دکتر با همه حال احوال کرد من هم که تصمیم گرفته بودم بدون هیچ خل بازی و لال بودنی مخ شریف دکتر مملکت رو بزمنم از جام بلند شدم سلام کردم اون هم جواب رو خیلی مودب داد.

با تعارف خانم قاسمی روی یکی از صندلی ها نشست.

_آقای دکتر همین الان پیش دوستان ذکر خیرتون بود که تشریف آوردین

_متشکرم شما به من لطف دارین

_همتون دیگه فکر کنم آقای دکتر کوروش برزگر دکتر روستا رو میشناسین از ایشون خواهش کردم که تا زمانی که دبیر جدید بیاد برای اینکه بچه ها عقب نیوفتن باهاشون کار کنن، خیلی شرمندمون کردن که گفتن رایگان می خوان این کار رو انجام بدن

#پارت_هشتم

_خواهش می کنم خانم مدیر این حرف ها رو نزنین وظیفمه از چیزایی که بلد هستم این طور برای جوون ها استفاده کنم.

_شما لطف دارین، خب فکر کنم همه با آقای برزگر آشنا باشین

رو به من ادامه داد:

_آمین جان دخترم فقط شما فکر کنم باشین ایشون رو نمی شناسین

لبخندی خانومه و سنگین زدم و گفتم:

_خوش بختم آقای دکتر برزگر آمین کاتب هستم دبیر زبان و ادبیات دبیرستان

لبخندی زد و سرش رو تکونی داد و چال گونه اش رو نمایی کرد چه نازی هم می ده بدبخت این یه نوع فلجیه، خیر سرت دکتری اینا رو نمیدونی؟!

_ولی من فکر کردم شما مامور دایره جنایی باشین!

بدون این که حرصی باشم جوابش رو آروم دادم:

_اشتباه می کنید آقای دکتر کجای من به پلیس می خوره؟

مردونه خنده ای کرد و گفت:

_شرمنده ولی به معلم ها هم نمی خورین جسارت نباشه من کمی رک هستم.

آقای رجبی که مردی سال خورده بود و در جمع دبیر ها جوابش رو داد:

_خانم کاتب عزیز رو این جوری نگاه نکنید دکتر جان ایشون رتبه ی دو رقمی کنکور هستن و بین دانش آموز ها خیلی محبوب باعث پیشرفت تمام دانش آموز ها تو کل دروس شدن نگاه به سن کمش نکن پسرم.

نیش خندی زد، حیف که نمی دونم من مریض چرا تو شدی عشقه در یک نگاهم وگرنه حسابت رو می رسیدم.

_ای بابا شما که دبیر ریاضی هستین چرا این رو می گین؟ با رشته آسونی که داشتن میخواستین رتبه پنج رقمی بیارن؟

نه مخ زدن و خانم بودن تا اطلاع ثانوی تعطیل، باید بهش آمین درونم رو نشون بدم! آروم خنده ای کردم و جواب دادم:

_آقای دکتر وقتی روح آدم آروم باشه جسمش ناخودآگاه آروم می شه منم تصمیم گرفتم با انسانی خوندن با ادبیات و منطقش با کتاب روانشناسی و جامعه اش با مردم ارتباط بهتری داشته باشم و بهتر درمانشون کنم نه با یک مشت قرص و دو تا چاقو زدن تو جراحی یا هر چیزه دیگه

_تبرئه کردن خوبی نیست خانم کاتب، الان شما مثلاً سرما خوردین میرین پیش پزشک
یا یه شاعر؟

_شما اعصابتون خراب بشه روحیه تون رو از دست داده باشین میرین پیش دام پزشک
یا روانشناس؟

افراد حاضر در دفتر لبای خودشون رو به دهن کشیده بودن تا نخندن اما من با حرصی
که در درونم فوران شده بود و ظاهر آروم به کوروش خان زل زده بودم.

خداییش چه اسمی داشت یاد تخت جمشید و اقتدار دوره هخامنشیان میوفتادم.

_خب هر دو رشته خیلی مهمن از محصل های درونشون یه خانم معلم خوب مثل آمین
جان بالا میاد از یکیشون پزشک موفق مثل آقای برزگر

هر دو به احترام حرف خانم قاسمی خیلی شیک ساکت شدیم، البته من که همیشه
جواب تو آستینم دارم. مطمئنم کم آورده که کش نداده والا !

هم زبان البته ای گفتیم و بی خیال هم شدیم.

کلاس های بعدی رو با خستگی پشت سر گذاشتم و با چند تا از دانش آموز ها راهی شدم.

_وای آمین نمی دونی دکتر درمونگاه اومده برای تدریس به دبیرستان

بعد ذوق نیشش رو باز کرد و ادامه داد:

_کاش معلم جدید نفرستن تا آخر پیشمون بمونه

اخمی کردم البته نیت من غیرتی شدن روی عشق در یک نگاهم بود اما یه جوری مثلا ازش خوشم نمیاد گفتم:

_خیلی تحفه ست مرتیکه نجسب، بابا یه دکتر عمومیه دیگه متخصص نیست که

مریم یکی از دانش آموز های هیکلی مدرسه بود به شونه ام زد و گفت:

_گمشو بابا چرت نگو طرف دکتر متخصص ارتوپده مدرکش هم از خارج گرفته بچه زرنگ بود درسش رو زود تموم کرد.

خوشم میاد من رو به برگ هاشون هم حساب نمیکنن خیر سرم دبیرشونم!

_تازه بچه مایه دار هم هست عوضی، یادتونه یه بار مادرش و برادرش اومده بودن چه تیپ و ماشینی داشتن؟

_آره، حالا نمی دونم چرا با این همه دک و پز اومده همچین روستایی تو اون درمونگاه داغون

یکی از دانش آموز ها که اسمش فرشته بود کمی س میزد میون حرف هاش دست هاش رو با ذوق جمع کرد و گفت:

_شاید اومده اینجا که یه دختر روستایی ازدواج کن که امام آداب و زندگی رو خوب بلده و بی آلاشه و طبیعی

همگی نگاهی از جنس برو بابا بهش انداختیم و فاطمه در جوابش گفت:

_برو بابا چی می زنی تو؟ برو برو که مامانت هم دم دره معلومه کارت دارت این جوری از دور زل زده.

نزدیک تر که شدیم همگی به مادرش که یه زن تپل و سفید رویی بود سلام کردیم و چادر دور کمرش بسته بود رو مرتب کرد و دستم رو گرفت:

_سلام خانم معلم ، خوشگل خانم خوبی هستی انشالله؟

لبخندی به لهجه با مزه اش و به نگاه مرموزش انداختم معلوم بود یه ریگی تو کشفش هست.

_ممنونم شما خوبین شکر خدا خانواده ی عزیز خوبن؟

_خوبیم الحمد الله، همیشه به فرشته جان می گم خدا خانم معلم رو برای ما نگه داره، همش تو گوشش می خونم قدر دونتون باشه که این قدر با مسئولیتین بچه هارو مثل یه سرویس تا خونه همراهی می کنین تا اتفاقی نیوفته براشون

هیچی دانش آموز ها من رو آدم و معلمشون حساب نمی کنن هر چی از دهن گشادشون در میاد بارم می کنن و اینم از مادرشون من رو سرویس و بادیگارد شخصی دخترش می دونه!

بچه ها ریز ریز به حرفای مادر فرشته می خندیدند و حسابی روحشون رو شاد می کردن.

_خانم معلم همش دعا می کنم ایشالله عروس این روستا شین و برکت وجودتون روستای ما رو پر کنه ماشالله این جا پسر رشید و رعنا کم نداره که تهیه محصولات ارگانیک رو دارن.

_ایشالله خدا رو روزی پسر های این روستا رو زیاد کنه با اجازه

بدون اینکه منتظر حرفی از جانمش باشم با بچه ها در رفتیم.

وقتی کاملاً فاصله گرفتیم بچه ها قهقهه ای سر دادن که روستا به لرزه در اومده بود. بی شخصیت ها با خودشون نمیگن آقای دکتر میبینتم می گه چه دختر جلفی نیام خواستگاریش؟!

فاطمه همین طور که میخندید گفت:

_آمین از الان خواستگار واست جور شد؟ اونم کی پسر خاله حکمیه، فرامرز خان با اون قد رعنا و سیبیل های خفنش.

چپ چپی نگاهی بهشون انداختم و خفه شین هم نثارشون کردم

#پارت_دهم

و راه افتادم سمت تپه ی سبزی که روستا داشت و اونجا نشستم.

دستی روی چمن کشیدم و سرم رو بالا بردم چشم به آسمون صاف آبی دوختم، چقدر با ابر های پشمکیش قشنگ بود.

نفسی از اعماق وجودم کشیدم و ناخودآگاه به سرفه افتادم جلوی دماغم رو گرفتم، بوی بدی توی سر پیچیده بود.

نگاهم رو سمت بع بع چند تا گوسفند چوپان چرخوندم این هم شانس من اومدیم حال و هوا عوض کنیم باید بوی پشگل گوسفند ها به دماغمون بخوره!

از جام بلند شدم کمی دور تر نشستم تا از این عطر های خوش بوشون دور شم.

کیف دوشی کرمی رو روی زمین گذاشتم و موبایلم رو از میون خروار ها برگه ی امتحانی دانش آموز ها پیدا کردم، صفحه اش رو روشن کردم با دیدن آنتن چشم هام برقی زد و فوری داده هام رو فعال کردم و وارد اینستاگرامم شدم. نت این قدر ضعیف بود ه من رو مجبور به تماشای پنج دقیقه ای اون گردالی چرخون برای بالا اومدن کرده بود.

پست ها بالا اومده بود من با لذت به عکسای خانوادم رو که به اشتراک گذاشته نگاه می کردم تا بلکه از دلتنگیم کاسته بشه.

آیین برادر دومم که سه سالی از من بزرگ تر بود پستی در یکی از کافه های معروف تهران گذاشته بود و مادرم و از سر دلتنگی برام یک متن گذاشته بود که در کامنت کلی قربون صدقش اش رفتم و چند تا از بچه های فامیل و دوست آشنا پست گذاشته بودن که با یه لایک سرسری به پستشون افتخار می دادم. لحظه ای که داشتم پست آرمین خان داداشمو لایک می کردم چشمم چهار تا شد دست مردونه ای که مطمئن بودم برای خودش میون دست های ظریف دختری با ناخون مانیکور کرده قفل شده بود و نوشته بود

"رسیدن نزدیک است بانوی من"

این دیگه کی بود؟ می دونستم برادرم تا حالا چند بار هر چند کم، دوست دختر عوض کرده اما هیچ وقت این طور علنیشون نکرده بود، به قول خودش می خواست تجربه کسب کنه و خودش رو تبرئه می کرد که جوری رفتار می کنه به احساسات طرف مقابلش لطمه وارد نشه.

فوری کامنت ها رو باز کردم بالای نود تا کامنت رنگارنگ بود با دیدن کامنت باباجان هادی خنده ی بلندی سر دادم.

"چشم سفید آمریکای جنوبی حیا نکنی یه وقت"

یعنی خراب این بهترین باباجان دنیام، من !

از جام بلند شدم و بندم رو صاف کردم دیگه گشنه ی گشنه بودم باید دلی از عزا در میاوردم و سمت خونه روانه شدم.

با دیدن بشقابی دست گلپر جون که منتظر وایستاده چشم هام برق زد لعنتی عاشق این سرعت عملت برای بر آورده کردن آرزو هامم اوس کریم!

گلپر جون که تازه متوجه حضورم شده بود با لبخند روی لبای باریکش، جلو اومد

#پارت_یازدهم

_سلام آمین خانم بفرما گلم امروز کیی پلا(کدو پلو) با شکمبه گوشت درست کردم گفتم برای تو بیارم شاید خوشت اومد، می دونستم از این ماست و دلال ها خوشت میاد برات گذاشتم کنارش

نگاهی به غذا انداختم تا حالا نخورده بودمش اما این قدر گرسنه بودم با کلی تشکر غذا رو گرفتم سمت خونه رفتم و مشغول خوردنش شدم خداییش خیلی خوشمزه بود دلم میخواست اما روم نمی شد بگم باز ارزش بگیرم.

دلم میخواست داد بزنم می خوام، من کدو پلو می خوام از همون کبی پلا های گلپری جون می خوام.

مثل بچه ها بغض کرده بودم حس می کردم عاشقش شده بودم جذاب تودل بروی خوردنی من چه زود رفتی در شکم، عجیب دلتنگتم!

با این که سیر نشده بودم کلی از غذا خوشم اومده بود با خودم فکر کردم سعی کردم بیخیال شم و با خودم کنار بیام و استراحت کنم.

با صدای آلارم جیغی کشیدم و کل تنفرم رو با نگاهم و نفرین هام بهش نشون دادم، منی احمق که همیشه بخاطر این که صبح ها زودتر از ده صبح بیدار می شدم چرا معلم شدم که بخاطر مدرسه باز ساعت شش بیدار شم.

مثل همیشه اتوماتیک وار دست و صورتم رو آبی زدم و لباسم رو پوشیدم و لقمه ای برای خودم گرفتم و خوردم برگه های تصحیح شده ی بچه ها روی فرش پخش و پلا شده بود، پوفی از سر کم خوابی کشیدم و جمعشون کردم و به مدرسه رفتم.

آقا اکبر که بچه ها اکی چون صداش می کردن دروازه ی فلزی مدرسه رو برام باز کرد
لبخندی به رویش زدم و گفتم:

_سلام آقا اکبر صبح بخیر احوال شما؟

_سلام کاتب خانم، شکر خدا خوبیم شما خوبی؟

_منم خوبم دستتون درد نکنه آقا اکبر زحمت کشیدین در رو باز کردین

دستی روی زلف های نداشته اش کشید و گفت:

_خواهش می کنم کاتب خانم

نمیدونم کاتب خانم رو از کجا میاورد و من رو صدا می زد با اجازه ای گفتم و داخل
شدم.

دانش آموز هایی که تو حیاط بودن دورم جمع شده بودن و با خواهش و التماس می
پرسیدن چند شدن یا اگه کم شدن بهشون ارفاق کنم منم با لبخند شیطانی خواهش
هاشون رو بی جواب میزاشتم.

_ای بابا خانم حداقل یه چیزی بگین که تا زنگ آخر باهاتون کلاس داریم دلمون آروم
بگیره

لبخند شیطانی رو کش دادم و گفتم:

_ببین این یه چرخه است یا یه طور دیگه بگم الگو گرفتن از پیشینیانمون هستش
مثلا ما مدرسه می رفتیم همین جوری دور معلم جمع می شدیم اما اون جوابمون رو
نمی داد یا حوصلش سر می رفت سر کلاس یهویی امتحان می گرفت ما هم مجبور
بودیم یا نمی زاشت تقلب کنیم مثل شما حرص می خوردیم حالا که خودمون معلم
شدیم باید یکم اذیت کنیم بفهمیم لذتش تو چیه دیگه؟

بچه ها مات شده بهم زل زدن و تو هنگ استدلال گفته شده ام بودن، اما من لبخندم رو از نوع پلیدش رو حفظ کردم و کیف رو روی دوشم مرتب کردم و با گفتن موفق باشین وارد سالن کلاس ها شدم.

(کدو پلو که به مازنی به اون "کیی پلا" گفته می شه غذایی که در مازندران طرفدار زیادی داره، این غذا رو بعضی ها با گوشت می خورن مثل همین شکمبه گوشت که گفتم. بعضی ها با تخم مرغ نیمرو و بعضی ها با گوجه و بادمجون و سیب زمینی سرخ کرده من خودم با گوجه و سیب زمینی و بادمجون میخورم و خیلی دوستش دارم)

#پارت_دوازدهم

کوروش خان دستی پشت گردنش کشید و توی چشم هام زل زد و برای دومین بار فلج بودنش رو به رخم کشید، کاش من تافت داشتم می زدم لبخندت همین جوری ثابت برام می موند، شوهر آیندم.

_سلام خانم معلم انسانی خون!

نیش خندی زدم:

_علیک سلام آقای دکتر تجربی خون

تیکه اش رو از روی دیوار برداشت و جلو تر اومد عاشق شده بودم، اگر شک هم داشتم با رقاصی و کولی بازی قلبم شکم به یقین تبدیل می شد.

_احوال شما چگونه همکار جدید؟

شلوار جین ذغالی با یک پلیور مشکی پوشیده بود، و حسابی برای عشق جوونه زده در دلم دلبری می کرد.

_متشکرم جناب، امیدوارم کلاس خوبی رو تجربه کنید بالاخره شما فقط بلدین طبابت کنید، سخته ارتباط برقرار کردن و درس دادن به چند تا دانش آموز نوجوان

با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_نگاه کنید اصلا سخت نیست، با اجازه معلم انسانی خون

سرم رو چرخوندم نگاهم به دختر هایی که از پشت شیشه به دکتر زل زده بودن و داشتن جان فشانی می کردن افتاد، بیشعور ها نمی دونن صاحب داره؟!

حیف که محیط، محیط آموزشی و من نمیتونم حرکات گیس و گیس کشی راه بندازم، آها بزار بررسیشون کنم از نمره های زبانشون کم می کنم.

با اخم غلیظی که نثارشون کردم کم کم متفرق شدن وقتی روم رو برگردونم دیگه کوروش خان هم نبود و رفته بود.

پوفی از سر خالی شدن بادم کشیدم، رفتم دفتر تا برای زنگ اول آماده باشم.

از اون جایی که شانس خیلی جالبی داشتم در یک قدمی به دفتر زنگ خورد و مجبور شدم عقب گرد کنم به سمت کلاس!

به احترامم دانش آموز ها از جاشون بلند شدن و سلامی کردن

_خانم شیرینی عروسی رو کی بخوریم

نگاهم به چشم های شیطون دانش آموز دهمی گره خورد، این دهمی ها که بزرگ و کوچیکی حالیشون نمیشد و و سال آخری ها هم که اصلا ادبشون زیر صفر بیچاره ها فقط دانش آموز های یازدهمی بودن که کلا تو این عالم نبودن

_خانم نگفتین کی؟

_بسلامتی عروسی کی رو میگیرن

بچه ها خندیدن

_ای بابا خانم کاتب نزنین به جاده ی بزرگوار علی چپ، شما و آقای دکتر جذاب روستا

خنده ها شدت گرفت، اخمی کردم و گفتم کتاب ادبیاتتون رو در بیارین

ولی تو دلم کلی اون دانش آموز رو دعا کردم و می گفتم که خدا از دهنش بشنوم، یادم باشه دو تا بیست براش رد کنم، من چقدر معلم بدجنسی شده بودم، فکر کنم آب و هوا حسابی جوگیرم کرده بود.

_زودتر کتاباتون رو باز کنید می خوام قلمرو فکری های شعر رو بگم

نگاهی به کتاب انداختم با تعداد ابیاتش فاتحه خودم رو خوندم

#پارت_سیزدهم

_وای خانم چقدر زیاده

_کاریش همیشه کرد شعر مهمیه تو امتحان ترم میاد احتمال خیلی زیاد.

چنان با حالت زاری بهم زده بودن که آدم فکر می کرد دو روزه هیچی نخوردن و تو سرما
موندن

ای دانش آموز های موزمار، اون موقع که شما داشتین شیر مامانتون رو میک میزدین ما
داشتیم هلو اپلاسیون می کردیم جای شلیل می فروختیم.

_جزوه هاتون رو باز کنید، نکته هایی که می گم رو بنویسید این جزوه ها رو یه وقت
مثل کتاب هاتون بعد امتحان ترم دوم جر ندین برای کنکور به دردتون می خوره

_چشم خانم

از بیت یک شروع کردم، دونه دونه بیت ها رو می نوشتم و نکته هاش ها می گفتم تا یاد بگیرن و بنویسن اونا هم سخت مشغول بودن خداروشکر بیشتر دانش آموز های این دبیرستان برای پیشرفت کردن تلاش می کردن تعداد انگشت شماری بودن که سر به هوا بودن و درس رو چیز پوچ و بی دلیل می دونستن

_خوب دقت کنید مصرع دوم تلمیح داره به...

با صدای موبایلیم که تو کلاس طنین انداخته بود، سمتش رفتم با دیدن شماره ی مامان کنجکاو شدم اما تماس رو قطع کردم دوباره سمت تخته رفتم برای توضیح که برای دومین بار زنگ خورد خیلی عجیب بود مامان هیچ وقت، موقعی که می دونست تو مدرسه ام زنگ نمی زد.

رد تماس دادم توی یه پیام نوشتم:

"معذرت می خوام سر کلاسم بعدا تماس می گیرم"

بعد نوشتن دوباره مشغول تدریس شدم.

_خانم دیگه مغز ما نمیکشه کوتاه بیاین دیگه

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم با دیدن پنج دقیقه به زنگ اجازه ی استراحت رو بهشون دادم اون ها هم مثل فرفره دفتر کتاباشون رو جمع کردن ننشسته بودم که باز مامان زنگ زد خواستم رد تماس بدم که یکی از دانش آموز ها گفت:

_خانم شاید کار مهم دارن درس هم که تموم شده سر و صدا نمی کنین برین جواب بدین

_باشه پس آروم حرف بزنین مزاحم کلاسی دیگه نشین

چشمی گفتن و من با خسته نباشیدی از کلاس بیرون اومدم و زنگی به مامانم زدم:

_الو سلام مامان

_سلام دخترم چرا جواب نمی دی؟ خوبی؟

_مرسی مامان گلیم، آخه سر کلاس که نمی شد موبایل رو جواب بدم، شرمنده امر ملکه چی بودن؟

خنده ای کرد و گفت:

_امر نیست یه خبره، اونم یه خبر خیر اونم برای آرمینم

لبام رو از خوش حالی گاز محکمی گرفتم تا جیغ نکشم:

_وای کی مامان زود بگو زود زود

_آروم دختر، اسمش هانیه اس همسن و سال توعه با داداشت چند وقت بود دوست شدن و الان خاطر هم دیگه رو میخوان خانوادش هم آدمای خوبین باباجان هادی قبولشون کرده

قراره خواستگاری و اینا رو الان گذاشتیم تو این هفته

_ایشالله خوشبخت شن وای مامان بالاخره به آرزومون رسیدیم میتونی گیس و گیس کشی راه بندازیم منم میتدتم کلی خواهر شوهر بازی در بیارم

با ذوق گفت:

_آره راست می گی

من و مامان گرامی همیشه می گفتیم یکم باید خواهر شوهر بازی و مادرشوهر بازی در بیاریم تا به عروسمون بفهمونیم بزرگ کیه، اما خودمون هم خوب می دونستیم دل این گیس و گیس کشی ها رو نداریم.

#پارت_چهاردهم

_ایشالله داداشیم خوشبخت شه، می دونستم از پستش تو پیجش همچین بو هایی
میاد

_آره دختر گلم، ایشالله قسمت گل دخترم بشه

با یاد عشق تو دلم ایشالله غلیظی گفتم که مامان چون به پررویی من عادت داشت فقط
خندید

_آمین نمی تونی برای خواستگاری و بله برون بیای؟

_خیلی دلم می خواد فدات شم اما می دونی برام سخته

_یعنی چی دختر نمی خوای تو خواستگاری و مراسم اولین داداشت باشی

_چیکار کنم مادر من؟ ایشالله واسه عروسیشون

با این حرفم فوری بغض کرد و شگرد مادرانه اش رو به کار گرفت

یعنی بخاطر یه چیز که نمیدونم دلیلش چیه رو دل مادرت پا گذاشتی اون جا نمیگی
یه سر به این خانواده ی دلتنگم بزن تو از سنگی من همچین دختری بزرگ نکردم که
واسه مراسم داداشش نیاد، الان این جور که معلوم شد کارت از خانوادت مهم تره
پوفی کشیدم و گفتم:

کی هست حالا؟

صداش فوری شاد شد:

این هفته دیگه مادر اصلا بخاطر تو میزاریم آخر هفته راحت باشی، میای دیگه دختر
قشنگم؟

خرم کرد تهش، چجوری من برم تهران رو خدا می دونه

آره میام مامان

خوشحالم کردی، خب من دیگه مزاحم کلاست نمیشم مواظب خودت باش بوج روی
صورتت عزیز مامان فعلا

با بهت به صفحه تماس قطع شده زل زدم عجب مادری داشتم من شیطان باید
جلوش زانو بزنه و شاگردی کنه

می دونم این چند وقت خیلی اذیت شدین یه ذره به خودتون سخت بگیرین تا جبران
این چند وقت بشه

زیرزیرکی به کلاس دوازدهم سرک کشیدم رو به بچه ها داشت صحبت می کرد و بقیه با
دقت گوش به حرف هاش سپرده بودن مردی که در یک نگاه دل عزیز دردونه ی حاج
هادی رو ربوده بود چه زیبا حرف می زد.

خب دخترا می دونستین که فضولی کار بدیه؟ مخصوصا فال گوش وایستادن؟

چشم بقیه از حرفش چهار تا شد و نفس من تو سینه ی حبس!

خروار خروار خاک این روستا تو سر من که با اومدن این جا پیش این دکتر رسوا شدم.

فوری از اون جا در رفتم و زنگ تفریح ها هم به بهونه ی جزوه نوشتن واسه بچه ها سرم رو گرم کردم، بلافاصله با زنگ آخر نفس رو بیرون دادم از مدرسه دور شدم.

هوف خدا هیچ بنده ای رو رسوا و ضایع نکنه اون هم پیش کسی که دوستش داره.

سمت خونه رفتم ظرف ها رو به گلپر جون تحویل دادم با کلی تشکر کردم دستور پخت رو گرفتم و گفتم عاشق غذاش شدم.

بعد ناهار از نوع مجردی، سوسیس و تخم مرغ ظرف ها رو جمع کردن و تصمیم گرفتم برم و کمی تو روستا بگردم.

این بار لباس اسپرتی به تن کرده بودم که من رو از اینی که بودم کم سن و سال تر نشون می داد.

سمت روستا روانه شدم، سعی می کردم از هوای خوب لذت ببرم و گرما و هیجان درونم رو آرام کنم.

محشر بود خسته نباشی

در در 29 مهر 1399 در 00:55، nafas85 گفته است :

محشر بود خسته نباشی



#پارت_پانزدهم

افرادی که من رو می شناختم کل مسیر سلام میکردن و من سعی می کردم با خوش رویی جوابشون بدم.

_سلام خانم معلم

با دیدن دانش آموزم لبخندی زدم و گفتم:

_سلام گل دختر خوبی؟

_خوبم خانم شما خوبین؟

فکری در ذهنم جرقه زد:

_مرسی گلم می گم تو آدرس درمونگاه روستا رو بلدی

_وای زبونم لال خانم مریض شدین؟

دهن باز کردم جوابش رو بدم که باز گفت:

__یا اون قسمت قشنگ بغل درمونگاه رو میگین رودخونه از اون مسیر رد می شه؟

خدا یه جا بنده اش رو ضایع کنه یه جا مثل این جا نجات میده دیدم که دیدم!

فوری گفتم:

__آره آره همون جا رو می گم

__باشه پس بیاین ببرمتون

کلاه بارونی اسپرتم رو رو سرم گذاشتم و همراهش راه افتادم.

با خوندن تابلوی درمونگاه نفس آسوده ای کشیدم، بالاخره محل استقرار دکتر رو پیدا کردم ها ها ها !

__بفرمایید خانم معلم اینم از بهشت روستای ما

با صداش چشم از تابلو درمونگاه برداشتم و به بهشت روستا چشم دوختم

یا قمر بنی هاشم این جا چه خفته؟!

همه جا سبزه سبز بود، وسط یه رود خونه ی خروشان که سنگ های بزرگ میونش اون رو زیبا تر می کرد وسط اش هم یه پل چوبی قدیمی بود درست اونور هم یه کلبه قشنگ خودنمایی می کرد سه چهار تا اسب هم داشتن اون جا علف می خوردن، دختر های تنومند اش هم زیبایی این بهشت رو چندین برابر می کرد.

__خانم من دیگه برم دیرم میشه مامانم دعوا می کنه با اجازه

همین طور که محو این نقاشی خدا بودم بسلامتی گفتم، این جا جون می داد یه بوم و کلی قلم مو داشته باشی و فاز پیکاسو بگیرت و مشغول بشی و نقاشی بکشی!

موبایل رو از جیبم در آوردم و روی دوربین سلفی تنظیم کردم مشغول عکس گرفتن شدم، خیلی عکس بگیرم که به درد می خوره واسه روزه مبادا، والا تو تهران بریم جز خونه جایی نداریم که، عکس تو اینستاگرام کم میاریم، منم که از اون دسته آدم ها بودم جای خوب پیدا می کردم رحم نمی کردم و کلی عکس و فیلم می گرفتم.

بعد از اینکه آخرین عکس رو گرفتم کلافه روی چمن ها دراز کشیدم.

مگه می شه تنهایی عکس گرفت کاش فاطمه رو با خودم میاوردم.

خوبی این جا این بود کسی نبود و من بدون شال و کلاهی رو سرم موهام رو باز کرده بودم و عکس می گرفتم.

یاد ازدواج داداشم افتادم ناخودآگاه لبخندی رو لبام جا خوش کرد.

خخ بیشتر واسه این خوش حال بودم که رقص شربتشنون یا چاقو شون به من می رسه
بالاخره کم کسی نیستم تک خواهر یه دونه خواهر شوهرم ی دونه خواهر شوهر!

_کامیار دهنه رو بینه می دونه من این جا میام آرامش بگیرم تو می گی برگرد؟

سیخ سر جام نشستم سرگردون سرم رو دور تا دورم چرخوندم مردی که رو پوش سفیدی
به تن داشت و پشت به من داشت با موبایلش بحث می کرد:

_دروغ می گه من مادر خودم رو بهتر از تو می شناسم تا من برگردم

از جام بلند شدم از صداش خوب می دونستم کیه، ای بابا من نخوام فضولی کنم خودش
میاد وسط راه و باعث و بانی فضولی من می شه!

_چه شیری رو می خواد حلالم نکنه؟ من که شیر خشک و شیر خاله گوهر رو خوردم.

_کوفت نخند، بهش بگو برآورد کنه ببینه چقدر پول شیر خشکم و شیرم رو داده به نرخ
الان باهاش حساب کنم تا منت پولی که خرج شیرم کرده رو تو سرم نزاره.

_کامیار سگم نکن!

_باشه میام هوف

_فعلا

با بهت بهش زل زده بودم دستی میون موهاش کشید و موبایل داخل جیبش پرت کرد،
نمی دونم جوگیر شده بودم یا شجاع یدفعه صداش زدم:

_هی دکتر تجربی خون

سمتم چرخید، خدا جونم غلط کردم این چرا این قدر قرمزه ؟

_سلام خانم معلم

آب دهنم رو محکم قورت دادم:

_یعنی هر جا می رم تو هم هستی؟

نزدیک تر اومد.

_شاید هم تو میوفتی دنبالم حتی فضولی هم می کنیم فال گوش هم وای می ایستی.

اخم ریز کرد و مثل قبل نشستم و جوابش رو دادم:

_اعتماد بنفس کهکشانش رو جرواجر کرد آقای دکتر من چرا باید فضولی کنم یا فال گوش وایستم؟

_پس اونی که دم کلاس ایستاده بود و این دختری که پشت سرم داشت حرف هام رو گوش می داد تو نبودی

از خجالت شدم شبیه آلو های تو سرخ

_نه دم کلاستون داشتم تلفنی راجب خواستگاری رفتن برادرم حرف می زدم و این جا هم یکی از بچه ها معرفی کرده بود که وقتی نشسته بودم صدای داد و هوار شنیدم.

درست رو به روم نشست و قلبم برای هزارمین بار براش لرزید:

_آها که این طور مبارکه داداشت داره ازدواج می کنه؟

بدون اینکه بخوام سریع جبهه بگیرم و به تو چه ای نثارش کنم گفتم:

_آره آخر هفته خواستگاریشه مادرمم گیر داده یه دونه خواهری باید بیای منم نمی دونم تنهایی اونم ممکنه به شب بخورم چی جوری برم، بخاطر مدرسه هم نمی تونم صبح حرکت کنم.

اینگار این مرد اون مردی نبود که از سر عصبانیت هوار می کشید، آروم مثل یه دوست قدیمی کنارم نشسته بود واقعا عجیب غریب بود این بشر

#پارت_هیفدهم

_کی هست حالا؟

_چهارشنبه خواستگاریشه

خودش رو نزدیک تر کرد، و من دعا می کردم ضربان قلبم من رو رسوا نکنه

_خب اگه مشکلی نیست می تونیم بعد کلاس با هم بریم تهران، اگه تا جمعه کارت ردیف می شه برگردیم.

آخ چقدر مستم من از این همه سر خوشی

_نمی شه که

نگاهش رو مستقیم به چشم هام دوخت و مهربون لب زد:

_چرا نشه؟ من قصدم کمکه چون تنهایی و خودم مجبورم مثل تو برگردم تهران گفتم با هم بریم

دستپاچه لب زدم:

_آخه سخت می شه برات آقای دکتر

کلافه سری تکون داد:

_کوروش، آقای دکتر و صد لقب دیگه رو بی خیال به اسم صدام بزن

تره ای از موهام رو که جلوی صورتم ریخت شد پشت گوشم زدم و آروم باشه ای گفتم.

دلم می خواست ازش سوال کنم قضیه ی بحثشون رو اما روم نمی شد.

_خب آمین خانم با هم همسفر هم شدیم، هر دو هم با اجبار می ریم تهران.

خب خداروشکر خودش بحث رو باز کرد:

_برای من چون سخته رفتن می گم اجباره کی دوست نداره تو مراسم برادر بزرگش باشه و بعد چند ماه خانوادش رو ببینه ؟

سنگی از روی زمین برداشت و به درون رودخونه پرتاپ کرد و صدای تالایش تو گوشمون طنین انداخت:

_خب اینم حرفیه!

_تو چرا به اجبار می ری اون هم پیش مادرت!

_ببین آمین مادر عزیزه، اما متاسفانه من یه مادری دارم که همش در حال گیر دانه و به فکر تفریح هاش و مد و دوست داره رو هم تسلط داشته باشه منم که لجباز و یه دنده مثل خودش

چشمکی زد و ادامه داد:

_بخاطر همین اومدم اینجا تا آرامش بگیرم و آروم باشم.

وای این چرا همچین می کرد این خوشتیپ مامانش و خانم آینده ش؟

_آها پس از اون لحاظ

_می گم شماره ام رو بنویس واسه تهران رفتن هماهنگ باشیم.

ببین آمین چقدر زرنگه داره به زبون بی زبونی بهت شماره می ده و زود سیو کن تا در نرفته

_باشه بگو

_۰۹۳۵.....

تک زنگی زدم تا شماره ام واسش بیوفته اسمش هم دکتر تجربی خون ذخیره کردم.

خخ خطش ایرانسله فردا با هم دوست شدیم قراره با هم عاشقونه حرف بزنیم چون منم ایرانسلم شارژ کم تر مصرف می شه، یعنی من تا این حد آینده نگرم!

سکوت بینمون حکم فرما شده بود خیلی دلم می خواست حرفی زده باشم اما هیچ چیزی به ذهنم خطور نمی کرد، منی که به قول فاطمه شبیه بشکسته رادیو (رادیوی شکسته: این یه اصطلاح به مازندرانی برای آدم های پر حرف) حرف می زدم لال شده بودم.

_خب می گم مریضی، چیزی نداری؟

خنده ی بلندی سر داد که اسب های اون جا هم یه دور میخ ما شدن، آروم باش زبونم لال نمیری من بی شوهر بشم.

_خیلی شیک می خوای من رو دک کنی

_نه چه ربطی داره؟

با لبخند خنده اش رو قطع کرد و گفت:

_باشه ربطش هم بعدا معلوم شه من برم دیگه تو هم آماده باش برای چهارشنبه

غمگین از حرفی که بدون فکر زدم باشه ای کردم اونم با خداحافظی کوتاه سمت درمونگاه رفت کمی بعد همونطور که داشتم خودم رو ترور شخصیت می کردم سمت خونه رفتم.

چند روز باقی مونده هم به روال همیشگی خودش گذشت و من هر روز مشتاق برای رفتن به تهران زمانی که برای رفت و آمدم با کوروش برای مامانم زنگ زدم اون گفت ایرادی نداده دکتر مملکت با اون چیزایی که تو گفتی کاری نمی کنه که در شخصیتش نباشه، یعنی مادر من در هر شرایطی می خواست من برم.

خودمم دلتنگ بودم و ذوق داشتم هم هیجان رفتن با کوروش امونم رو بریده بود.

این حس مالکیتی که بهش پیدا کرده بودم واقعا برام عجیب بود و نمی توانستم درکش کنم، می ترسیدم این عشق یک طرفه تو قلبم بعد ها آسیب بزرگی به زندگیم بزنه.

کوروش در کل مرد خوبی بود دانش آموز ها هم واقعا دوستش داشتن و می گفتن معلم خوبیه کادر دفتری هم ازش راضی بودن این همه خوب بودش من رو به وجد میآورد و باعث می شد رنگ عشقش در من پر رنگ تر از قبل بشه.

با اکیپی از دانش آموز ها قرار بود این آخر هفته رو به گردش بریم.

اما بخاطر رفتن من کنسل شده بود و اون ها خیلی ناراحت شده بودن، طرفدار دارم هوار هوار

_آمین جونم قول می دم دیگه فحش ندم و احترام خیر سرت معلم بودن رو نگه دارم، حالا نمی شه نری؟

تو این چند وقتی که به این روستا اومده بودم یک روز هم نبود که هم رو ندیده باشیم و این تنهایی من اینجا و بی مادری فاطمه باعث شده بود عجیب به هم وابسته شیم.

_می شد نمی رفتم فاطمی بستنی وانیلی منم دلم برای ریخت بی رنگ و روح تنگ می شه.

با پشت دست چندش گونه روی دماغش کشید و گفت:

_ولکن بابا (ول کن بابا) دختره ی بستنی کاکائویی

هم زمان با هم خندیدیم من همیشه بخاطر سفیدی بیش از حد پوستش اینجوری خطابش می کردم، اون هم با اینکه پوست منم تیره نبود از حرص من رو بستنی کاکائویی صدا می کرد.

بچه های دیگه هم مثل فاطمه کلی کوله بازی در آوردن و بالاخره با قولی که دادم هفته ی بعد به حساب من به گردش می ریم هورایی کشیدن با گفتن:

_ حالا بورگوم بواش (حالا برو گمشو)

گریه و ناراحتی رو کنار گذاشتن هی این مثل خیلی وصف حالم شده بود تا پول داری رفیقتم قربون بند کیفیتم!

این ها خودشون نقشه داشتن وگرنه کی واسه یکی دور نبودن مثلاً رفیقش با گریه خودکشی می کنه؟

این جا فقط من مظلوم واقع شدم.

#پارت_نوزدهم

زنگ آخر بود من خسته و کوفته می خواستم این کلاس رو تموم کنم.

نزدیک کلاس که شدم هیچ سر و صدایی نبود و این برام خیلی عجیب بود آخه هر وقت می خواستم بعد زنگ کلاس وارد کلاس شم بچه ها وسط کلاس مشغول جیغ و سر و صدا بودن اینگار عروسی داشتن و این سکوت کلاس من رو متعجب می کرد.

وقتی سرم رو نزدیک در هم کردم باز صدایی نیومد، شونه ای به نشونه ی عجیبه بالا انداختم و دستگیره ی سفت کلاس رو کشیدم و داخل شدم.

بچه ها با دیدنم جیغی کشیدن و فوری سر جاشون نشستن، اما من داشتم با دیدن صورت مثلا آرایش کرده ی سارا دختر بی دردسر کلاس قهقهه می زدم.

می دونستم این جور خندیدن شاید باعث دلخویشون بشه اما این قدر جالب شده بود که نمی تونستم جلوی خندم رو بگیرم.

رژ لب زرشکی ای روی لباش کشیده شده بود که دور تا دور لبش هم رژی بود مثلا می خواست لباش رو بزرگ تر کنه، با کرم سفید کننده ای صورت سبزه اش رو به رنگ ماست در آورده بود و ابرو هاش به دلیل اصلاح نشدن حسابی نامرتب بود دور چشمش یه چیز سیاه کشیده شده بود که اصلا حالت خط چشم رو نداشت از لپاش هم معلوم بود با همون رژ حسابی گل گلش کرده.

سارا دختر خیلی خوشگلی نبود ولی این قدر صورت بامزه ای داشت که حتی نمی شد گفت چهره ی متوسطی داره.

سارا هول شده کاغذی از دفترش کند و روی صورتش کشید.

_وای خانم بهش شوک وارد شد و دیونه شده حالا جواب خانم قاسمی رو چی بدیم؟ یکی از بچه از ته کلاس گفت:

_همش تقصیر توعه مریم تو گفتی قشنگش کنیم، ببین چیکارش کردی خانم از خنده الان پس میوفته

خنده ام رو ذره ذره قورت دادم و گفتم:

_قضیه چیه دوستان سارا چرا این جوری شده؟

سارا سرش رو شرمنده پایین انداخته بود.

همون دختر ته کلاس گفت:

_خانم همش تقصیر این مریم رسولی و این سارای بدبخت.

مریم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

_بیا خوبی کن، بده می خواستم خوشگلش کنم تا بره سر قرارش با اون پسره محمد رضا

ابرو هام بالا پرید بابا اینا چه آپدیت شده بودن!

من با بیست و چهار سال سن تازه تو ذهنم یواشکی مثل ده های سی و چهل تو یک نگاه عاشق شدم حالا اینا میرن پی قرار و دوست بازی!

مریم رو به من همونطور ادامه داد:

_خانم بد می گم؟ حیف من که رژ و کرم مامانم رو کش رفتم ازش و مداد مشکی مداد رنگی هام رو بخاطرش خراب کردم.

با چشم هایی قد سکه های عیدی عید غدیر گشاد شده بود نگاهش می کردم و از لحنش می خندیدم.

#پارت_بیستم

سارا با اون کاغذی روی صورتش کشیده بود شاهکار رفیقش رو خیلی شیک، قشنگ تر کرد.

رو به مریم که حق به جانب به من زل زده بود گفتم:

_حالا این طوری مگه آرایش میکنن که تو این بیچاره رو درست کردی؟ اصلا مامانت بفهمه چی؟ کارت خیلی اشتباه بود.

_والا خانم، ما که کلاس آرایش گری نرفتیم چند بار دیدم مامانم آرایش می کنه و خالم هر وقت میاد لباس بزرگ تر و پر رنگ تر میشه منم این جوری کردم، مامانمم اگه وسایلش خراب نشه نمی فهمه آخه جز آخر هفته بهشون دست نمی زنه هر چی هم میگم چرا همیشه آرایش نمی کنی یا بده منم یاد بگیرم نیشگون محکم از رون پام می گیره و میگه برو گمشو ورپریده ی چشم سفید!

دلم می خواست کف زمین بشینم و از خنده کف زمین رو گاز بزنم، دختره ی دیوونه از شب جمعه های مامان باباش میگه و تازه خودش رو تبرئه می کنه.

بعضی از بچه ها ریز ریز میخندیدن و بعضی ها خیلی مشکوک و گنگ بهش نگاه می کردن به سختی خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

_حالا هرچی، کارت خیلی زشت بود مریم خانم، مدرسه واسه این کارا نیست هیچ می دونی اگه خانم قاسمی با خبر شه شما رو تنبیه سختی می کنه.

مریمه حق به جانب بالاخره سرش رو رو پایین انداخت و اظهار پشیمونی کرد.

دستمالی از کیفم در اوردم به سمت سارا گرفتم تا صورتش رو پاک کنه اما هرکاری می کرد آرایش صورتش بد تر پخش می شد.

_دستمال مرطوب همراهم نیست باید صورتت رو بشوری

ترسون گفت:

_ نه نه خانم، يه وقت خانم مدير يا نظم مي بينن من رو

چشم غره ای تپل بهش رفتم آخه دختر تو که این قدر ترسویی قرار گذاشتنت با يه پسر اونم توی يه روستای کوچیک که حرف سريع که ممکنه يکی ببیننت چی بود؟!

_چیکار کنم خب همین جوری می خوای بری خونه بیا یجوری میبرمت کسی متوجه نشه.

لرزون همراهم راه افتاد. نفس آسوده ای از خلوتی سالن کشیدم.

با هم سمت سرویس بهداشتی مدرسه که کلا يه دونه بود رفتیم.

_سلام آمین جان کاتب کجا می رین؟ چیزی شده؟

سارا با صدای خانم رحمتی ناظم مدرسه پشت قایم شد، گندتت بزبن دختر که ما رو اسیر کردی.

_نه خانم رحمتی داریم میریم سرویس بهداشتی.

مشکوک اشاره ای به سارا کرد و گفت:

_با هم میرین سرویس؟

هول شده بودم و سعی در جمع کردنش داشتم آمین تو میتونی يه خالی درشت ببندی تو خواهر زاده ی دایی محمود خالی بندتی حلال زاده هم به کی میره؟ به داییش!

_والا خانم رحمتی دختر بیچاره بعد این هم مدت تازه مریض شده، ترسیده بود گفتم من بیرمش کمکش کنم.

ناظم مدرسه که منظورم رو از مریض شون گرفته بود متعجب گفت:

_وای چه دیر، مشکلی چیزی نداشته باشه؟

_وا خانم رحمتی این چه حرفیه این برای بعضی ها طبیعیه

_اها پس برین، خیلی ممنون دخترم به فکر بچه های این مدرسه ای، زود تر برین دختر بیچاره از خجالت نمی تونه وایسته ببین چجوری پنهون شده.

_خواهش می کنم خانم رحمتی وظیفمه، ما بریم دیگه با اجازه

_بسلامت

سارا رو سمت سرویس بردم اون هم یک ربعی داشت صورتش رو می شست، وقتی که بیرون اومد هنوز قرمزی هایی تو صورتش بود اما اون قدر ضایع نبود.

_خیلی ممنون خانم خیلی بهم کمک کردین بابت امروز هم شرمندم

#پارت_بیست_و_یکم

_خواهش می کنم، اما هر چیزی مکانی داره آرایش نه میگم واسه سنت خوبه یا نیست اما چه که هست جاش مدرسه نیست.

_شرمنده ام خانم

_قصدم نصحیت نیست حال هوای این سن رو درک می کنم اما بنظرم دوستی حداقل تو این سن مناسب نیست، نمی دونم چطور پسری که قضاوتش کنم بگم ارزش نداره حتی ثانیه ای تو قلبت واسش ذوق کنی، فقط مراقب خودت باش

_چشم خانم

_بهتره پیش همه ی دوستات نشستنی این موضوع رو بیان نکنی و در ضمن این حرف ها هم مثلاً آرایش کردنت جاش تو مدرسه نیست.

باز چشمی گفت و منم نیشم تا بناگوش باز شده بود و فاز بزرگ تری برداشته بودم از چشم چشم گفتنش کیف می کردم.

به کلاس که رفتیم بچه ها رو سعی کردم بدون سر و صدا تویبخ کنم و بهشون اخطار دادم جای این کار ها مدرسه نیست.

اون ها هم هی معذرت خواهی می کردن.

بخاطر این اتفاق ها وقت کلاس تموم شده بود و فقط بهشون تونستم بگم درس ادبیات رو خوب بخونن جلسه ی بعد ازشون امتحان میگیرم اون ها هم از ترس اعتراضی نکردن.

کلاس که تموم شد برای گذاشتن دفتر نمره به دفتر رفتم، کوروش هم اونجا نشسته بود. یه جوری متوجه ام کرد که به خونه برم و وسایلم و آماده کنم و خودش زود باهام تماس می گیره.

لباس خاصی برنداشتم چون تو تهران دوبرابر اینجا کمدم پر بود، فقط چند تا از وسایل شخصی رو برداشتم توی یک کوله ی طوسی رنگ گذاشتم.

موهام رو از بغل بافتم و تیپی اسپرت زدم، آرایش ملایمی کردم که صورتم از قبل بچگونه تر کرده بود.

از هیجان همراه شدن با کوروش لب به هیچ خوردنی ای نردم.

فشار رفتن به دست به آب امونم رو بریده بود اما از ترس اینکه یهو گوشیم زنگ بخوره نمی رفتم، اما با شکم دردی که گرفتم فوری سمت دستشویی دویدم و نفسی از سر راحتی کشیدم، آخیش خدا هیچکی رو محتاج دستشویی نکنه

همین طور که داشتم به آرامش می رسیدم و موبایلم زنگ خورد.

اما خیلی با عرض شرمندگی مگه قطع می شد اینگار سرعت می گرفت فوری بعد شستن در آلمینیومی دستشویی رو باز کردم که شصت پام به لبه ی در خورد از درد فحش آبداری حواله اش کرد و خودم رو سمت گوشی پرت کردم اما قطع شده بود.

پوفی کشیدم حیف صدماتی که من دیدم ، اسم دکتر تجربی خون رو لمس کردم اما می گفت اشغال هست حالا هی اون زنگ میزد منم زنگ می زدم یک سره اشغال میشد بعد چند دقیقه اشغال بازی گوشیم زنگ خورد با کلی غرغر که چرا اشغالم گفت دم در منتظرمه!

جلوی آئینه شالم رو مرتب کردم و کوله رو برداشتم نگاهی اجمالی به خونه انداختم و از خونه بیرون اومدم به عمو خشایار هم سپردم من دو روزی نیستم اگه چیزی شد خبر بدن

#پارت_بیست_دوم

بی توجه به چشم های درشت شده ی عمو برای عجله ام دروازه رو باز کردم و بیرون زدم.

نگاهم رو دور تا دور کوچه چرخوندم با دیدن سمند داغونی که برام بوق می زد پوفی کشیدم و حرکتی نکردم فکر می کردم مزاحمه اما با صدای کوروش که داد می زد:

_چرا سوار نمیشی؟

متعجب سمتش رفتم، وا از اون چیزایی که ارزش شنیده بودم و گفتم الان با شاستی بلندی چیزی میاد دنبالم!

سوار شدم کوله ی سنگینم رو پشت انداختم.

_سلام

همونطور که راه افتاد اخم مصنوعی میون ابروان پریشتمش نشست و گفت:

_علیک سلام خانم معلم می خواستی دیر تر تشریف بیاری

_خب چیکار کنم؟ مشکلی پیش اومد برام

_حالا چرا بوق می زدم سوار نمی شدی؟

شونه بالا انداختم و حواس پرت گفتم:

_والا من تا جایی که شنیدم وضع مالی خانوادگیتون خیلی خوبه و خودتم که دکتری، چه میدونستم با یه سمند داغون تر از ماشین من

خنده ی مردونه کرد، باز خاک به سرم شد الان می گه من چقدر تو کفشم!

_ پس خوب آمارم رو در اوردی

نگاه به زبون به زبونی گفتش

_ نه من وقت این کارا رو ندارم دانش آموز ها داشتن راجب معلم جدیدشون که شما باشین حرف می زدن متوجه شدم.

از روستا بیرون اومدیم.

_ بله می دونم راست می گی خانم معلم نمونه!

_ شک نکن من چیکار دارم به تو؟

شونه ای به معنی چمیدونم بالا انداخت با حرص سرم رو سمت بیرون چرخوندم و مشغول تماشای منظره ی بیرون شدم.

هول و هوش چهل و پنج دقیقه ای بود که به جاده ی اصلی رسیدیم.

کل این زمان تو سکوت مطلق گذشته بود.

روز اول که اشتباهی جای درد گرفتمش مثل بلبل چه چه می کرد الان واسه من خفه خون گرفته!

_میشه یه آهنگ بزاری ؟

_آهنگ ندارم خودت با گوشت وصل کن

پوفی کشیدم آخه اینم شد ماشین

_این قدر به ماشین من چپ چپ نگاه نکن

وا ذهن خون هم در اومد این

_چیه آخه این ماشین

_خوبه دیگه من اعتقاد به این ندارم که یه وسیله باید خیلی لوکس و بهترین باشه
همین که کارم رو راه میندازه و مشکلی نداره چرا باید الکی پول بیشتر بدم یا مثلاً یه
گوشی مثلاً چهار میلیونی هم کارم رو راه میندازه چرا الکی بیست میلیون گوشی بخرم
خب چه فایده جاش پولش رو صرف کارهای بهتر می‌کنم تو دندگیم و لذت می‌برم.

بهت زنده به چهره‌ی جدی‌اش که به جاده دوخته شده بود زل زدم.

شوخی‌اش پیدا نبود کاملاً جدی حرف زده بود.

چه طرز فکر عجیبی داشت اون هم شخصی که تو مرفع‌ترین شرایط زندگی کرده بود
تحصیلات خودش رو تو خارج گذرونده بود.

به گوشی دست خودم زل زدم سی و خورده‌ای پولش بود، واقعاً هم مصرف خاصی جز
مدل بالا بودنش نداشت

#پارت_بیست_و_سوم

_چته تو؟

چشم از موبایلم برداشتم، چقدر ظاهر مردونه اش به دلم مینشست الان با رفتار ها و منطقش بیشتر قلب من رو به لرزه می انداخت.

_الو خانم چه عجیب و غریب نگاه می کنی میخوای واسم زن بستونی؟

تو چیز می خوری زن بگیری زرافه ی سودانی مگه تو بی صاحبی؟

چشم های درشتم رو ریز کردم و گفتم:

_نخیر می خوام آهنگ بزارم، در ضمن کی زن تو میشه تازه با تو بیاد تو روستا زندگی کنه!

لباش رنگ لبخند گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

_یکی مثل تو

چشم های ریز شدم اندازه ی نعلبکی گشاد شد و قلبم آنی وایستاد.

_یکی مثل تو که همه چی رو ول می کنه و میاد همون روستایی که خودت میاد تدریس می کنه

اون قدی مبهوت مونده بودم که نمی تونستم حرفی بزنم فقط موبایل و به ماشین وصل کردم و آهنگی انتخاب کردم.

گل ریحون بوته ی یاسم عطر تو واسم بهترینه

مٹ پیچک میپیچه صدات زنگ خنده هات دلنشینه

ماه من روی زمینه هر شب کنار من میشینه

نمیخوابم تا اون ن خوابه آخه قشنگیش به اینه

به خورشید بگو نتابه وقتی چشمای تو خوابه

موهات جاده ی شماله پر پیچ و تابه

تو این نمه نمه بارون مٹ لیلی مٹ مجنون

بیا بزنینم ما بیرون تو دل بارون

شکوفه ی گل یاسم آروم آروم تو بخند واسم

بذار بگن یه دیوونس پیش توئه هوش و حواسم

یه سر داری هزار سودا چه زیبایی ای بلند بالا

تو هرجایی بگی میام از این سر تا اون سر دنیا

به خورشید بگو نتابه وقتی چشمای تو خوابه

موهات جاده ی شماله پر پیچ و تابه

تو این نمه نمه بارون مٹ لیلی مٹ مجنون

بیا بزنینم ما بیرون تو دل بارون

(آهنگ پیچک از راغب)

چشم هام رو بسته بودم سرم رو در ماشین تکیه داده بودم خیلی گشنه ام بود.

اما با عجله ای که من کردم و صدماتی که من دیدم، نشد حتی یه چیکه آب بخورم هی بسوزه پدر عاشقی!

کمی هم که می خواستم بخوابم با حرف های این بشر، کرم های مغزم فعال شده بود و حتی نمیتونستم دو دقیقه بخوابم.

لعنتی رک و راست حرف بزن دیگه چرا نسیه نیسه می گی و من رو تا مرز سخته می رسونی؟

من سخته کنم، با نفرین مامان و بابام رو می خوام چیکار کنی اصلا بابا جانم به صد روش سامورایی ج...رت می ده، به فکر خودت نیستی به فکر مادرت باش.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با متوقف شدن سمند لاکچری آقای دکتر چشم ها رو باز کردم.

بی حرف از ماشین پیاده شد و چیزی نگفت، کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ی بندی کشیدم که دهنم از غار علی صدر بزرگ تر شده بود.

کمی بعد با سینی آش رشته ای وارد شد.

_بفرمایید اینم از آش جاده که نمی شه ازش گذشت

چه جنتل من رفته آش گرفته برام، الهی دشمنات قربونی شن زیر پات

_وای ممنون!

لبخندی زد:

_نوش جان؟ بگیر سرد میشه

کاسه رو از روی سینی برداشتم با دیدن پیاز داغ و نعناع داغ روی آش و کشک فراوونش چشم هام برق زد و فوری قاشقم رو توش فرو کردم و مشغول خوردن شدم، ای نقدر گرسنه بودم که به ثانیه ای نکشید ته کاسه رو در اوردم.

#پارت_بیست_و_چهارم

به جون آشپزش و با پول جیب کوروش دعایی خوندم و خدا رو شکر کردم

خنده ی مهربونی کرد و گفت:

_نوش جان گشت بود؟

با هیجان و حواس پرت گفتم:

_وای آره جز یه لیوان چای و یه دونه خرما هیچی نخوردم امروز

گره ای میون ابروان پرپشتش جا خوش کرد:

_پس چرا زودتر نگفتی؟ میخوای یه کاسه ی دیگه برات بگیرم؟

به جای خجالت چشم هام رو درشت کردم و سرم رو کج کردم با لحنی لوس گفتم:

_واقعا برام می خری؟

موقع شکم خجالت و ناز و کلا رو بیخی با شکمم شوخی ناموسی که ندارم

مکثی کرد و چشم های تیره اش رو به چشم هام دوخت وای عاشقم شد؟ الان زانو می زنه یه حلقه ی تک نگین جلوم میگیره و خواستگاری می کنه؟

_اینجوری نگاه نکن من رفتم آش بگیرم برات

وا مگه تو این فیلم ها و داستان ها یه نگاه عمیق و عشقولانه تو چشم های هم نمی کنن در جا عاشق می شن؟ پس این چرا رفت؟

پوفی کشیدم و خاک تو سری نثارش کردم بی لیاقت من مگه کم کسی ام ایش نوه ی حاج هادی کاتبم و چشم قشنگ فامیل، بله اینجوریاست!

اش رو که آورد با تشکر گرفتم و پدر این هم در آوردم و اون هم حرکت کرد خداروشکر جاده خلوت بود ما زودتر می تونستیم برسیم.

تو مسیر گاهی هم کلام می شدیم راجب چیز های کوچیک میپرسیدیم گاهی ساکت به فکر می رفتیم این جاده ی نسبتا کوتاه برای ما اینگاری مرور یک زندگی بود.

ساعت تقریبا نزدیکای هفت غروب بود که به تهران رسیدیم.

_زحمت دادم واقعا من همین جا پیاده کنی میرم خونه.

چشم هاش رو مثلا از سر تعجب درش کرد که شاخ های پیچ در پیچ سرم بالا اومد.

_به من میاد که تو رو اینجا ول کنم و خودم برم؟

وا چته؟ چه بهتر کی حوصله داشت بگیره یا برای آیین زنگ بزنه و کلی معطل شه!

_خب نه

_پس آدرس بگو

_برو الهیه.....

سری تکنون داد و سمت آدرسی که دارم روند.

_عه پس یجورایی همسایه هم می شیم.

_عه جدی شما خونتون کجاست؟

_میشه.....

حدودی می دونستم کجا رو می گه خخ خواستگاری پس راحت تر شد.

با دیدن عمارت بابا جان مهدی لبخند از سر دلتنگی زدم.

_خونتون اینجا کجاست؟

_آره

_اوه بهت نمی خورد عمارت نشین باشین

قری به گردنم دادم و گفتم:

_حالا که می بینی هستیم

کوله رو از پشت ماشینش برداشتم و از سمند دختر کشش پیاده شدم و روش گفتم:

_دیگه از ظاهر آدم ها قضاوت نکن کوروش خان آدم نباید داشته و نداشته هاش رو جار
بزنه کوروش خان

_یادم باشه جملت رو استوری کنم آمین بانو

چپ چپی نگاهش کردم باز روی حرف سنگین من چرت و پرت پروند این!

_با آب طلا بنویس رو تابلو بزن رو دیوار اتاقت بابت زحمتی که بهت دادم هم که بهت
دادم هم ممنون خیلی خسته شدی

_نه بابا فیض بردیم از حضورتون با اون شما مراحمی

_پس چی وظیفه بود معلم روستاتون و همکارت رو تا اینجا با احترام برسونی والا
بی توجه به خنده ی بهت زنده اش گفتم:

_خداحافظ

و سمت دروازه ی بزرگ عمارت رفتم.

#پارت_بیست_و_پنجم

عمو رستم دروازه ی بزرگ رو برام باز کرد دلم حتی برای عمو هم تنگ شده بود.
لبخند گل و گشادی به روش زدم و گفتم:

_سلام عمو خوشتیپه چطوری؟

_سلام دخترم خوش اومدی صفا اوردی بیا داخل کل اهل خونه از کوچیک و بزرگش دلتنگتن

_مرسی عمو پس با اجازه

_اجازه ما هم دست شماست

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم هوای پاییزی رخت زرد و نارنجی به تن درخت های من و باباجان کرده بود.

عمارت طوری بود که کل بچه ها یک جا زندگی می کردن هر کدوم اینجا خونه داشتن. ما و با یه دونه عموم سمت راست خونه ی باباجان خونه داشتیم و عمه شهلا و عمه بهار هم سمت چپ.

کوله ی تو دستم رو روی دوشم انداختم و سمت عمارت بابا جان روانه شدم سوسن در ورودی رو برام باز کرد.

محکم بغلش کردم و یه بوس گنده رو گونه اش کاشتم:

_سلام سوسن خانم ابرو کمون

با محبت مادرانه لپم رو بوسید:

_سلام فدات شم دخترم کجا رفتی دلم برات قد نخود شده بود.

بوی بهارنارنج تنش رو عمیق به ریه هام فرستادم و از بغلش جدا شدم.

_منم دلم برات حسابی تنگ شده بود اوردم با دستات حسابی گشادش کنی

خنده ی مهربونی کرد.

__بیبنم سوسن خانم باباجانم کجاست؟

__آقا اتاقشونن فکر کنم خوابن

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

__پس من اول برم بابا جانم رو ببینم میام.

باشه ای گفت یه سمت آشپز خونه رفت.

در اتاق باباجان رو آرام باز کردم نگاهی گذرا به اتاق انداختم کتاب خونه ای که همیشه دوست داشتم نزدیکش بشم و اجازه اش رو نداشتم بهم چشمک می زد.

آروم داخل شدم و در رو بدون ایجاد صدایی بستم.

باباجان به حالت بامزه ای خوابیده بود دستش را زیر سرش گذاشته بود و جنین وار تو خودش جمع شده بود پتوی کنارش هم معلوم بود خودش پرت کرده آرام کنارش نشستم.

آخ آمین فدای صورت شکسته ات بشه باباجانم بوج بوج رو گونه هات.

فکر خبیثانه ای به سرم زد و صداش زدم:

__آقا هادی مرد پر ابهت من

تو علم خواب لبخند عشقولانه ای زد:

__جانم بانو، مهربون من چشم جنگلی من آقات به فدای مهربونیات

ریز ریز خندیدم بابا جانم عجیب عاشق همسرش که مهربان بانو باشن بود و همیشه ی
خدا جلوی بزرگ و کوچیک هم دیگر رو این جوری صدا می زدن:

_می گم سرورم دل نگران این دختره آمینم می دونی که وصله ی جونمه

_فدای دلت مهربونم نگران این دختر انگل نباش خیر سرش رفته معلم شده به مردم
چیز یاد بده خودش عامل تمام فتنه هاست این کوآلای کنیایی

با این حرفش نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه ای زدم که اتاق بندری رقصید و
بوس محکمی رو گونه اش کردم اما با..

#پارت_بیست_و_ششم

اما با پریدن باباجان و دادی که از ترس هست قلبم ریخت.

زبونم لال سخته نکنه من بی تاج سر شم!

_پدر سگ پدرت رو در میارم

خب پس خداروشکر حالش خوبه

عصای چوبی خوش تراش کنار تختش رو برداشت.

_باباجان جونم غلط کردم ببخشید

_تا این عصا رو نکنم تو حلقه ولت نمی کنم دختره ی اورانگوتان

_فدات شم این رو فرو کنی تو حلقم دیگه روده و معده و چیزی واسم نمیمونه مگه من دختر ناز تو نیستم؟!

با ناز سرم رو کج کرد اما جواب همه ی عشوه هام رو با داد گفت:

_تو خر خونمه ای که دارم تحملت می کنم

چشم هام گشاد شد.

من رو خیلی شیک ترور شخصیت کرد با رنگ قهوه ای مساوی!

با حمله ور شدنش سمتم جیغ بلندی کشیدم و از اتاق بیرون دویدم و اونم دنبالم.

حالا کسی نبود بگه مرد تو هفتاد و اندی سننه این همه قدرت رو از کجا میاری؟

_پدرت رو در میارم داشتی من رو سخته می دادی.

همونطور که پله ها رو دو تا در میون می پریدم جیغ می کشیدم:

_بی جنبه نباش باباجونی غلط کردم.

اما اون بی توجه همین جوری من رو قهوه ای تر می کرد و دنبالش می دوید

با دیدن مامان و بابا و بقیه اقوام تو سالن فوری پشت مامانم پناه بردم.

_مامان خوش گلم من رو از دست این پدر بزرگ بد نجات بده

همه به جای کمک دلشون رو گرفته بودن و می خندیدن، هی همیشه میگن هر اتفاقی که افتاد، اون خانواده اس که کنارت می مونه نه رفیق!

آیا این ها خانوادن؟ نه واقعا اینا خانوادن؟

_آخه من پیر مرد رو داشتی تو خواب سخته می دادی می خوای پیام فدات هم بشم پررو خانم.

همه با خنده دور از جونی گفتن منم از فرصت آروم تر شدن باباجان استفاده کردم از مثلا پناهگاهم بیرون اومدم و گفتم:

_دور از جونتون باباجان

اشاره ای بهش کردم و ادامه دادم:

_نفرمایین من پیرمردم من پیر زنم شما با اون داد زدنتون دنبالم افتادنتون با من یه پا جوون بیست ساله هستین

اینکار که آروم تر شده باشه و از موش و گربه بازی با من گذشته باشه، عصاش رو آروم فرق سرم کوبید و گفت:

_تو پیر دختری بیش نیستی که رو دستمون موندی

خنده ی بقیه شدت گرفته و زمین پارکت شده رو گاز می گرفتن

درمونده گفتم:

_باباجان!

_کوفت و بابا جان بیا بغلم دلم واسه خلی بازی هات تنگ شده بود.

فوری بغلش کروم و خودم رو براش لوس کردم بله نوه ی نازپرورده ی باباجانمم دیگه!

با کل فامیل رفع دلتنگی کردم بچه ها کلی سر به سرم گذاشتن مامان با کلی محبت های فحش گونه و گریه اش من رو تو آغوش کشید و مدام می گفت امسال رفتی باید بیای ور دلم حتی شوهرت هم نمی دم.

بابای مهربون و ریلکس هم کلی چلوندم و با خنده ازش جدا شدم.

زیاد نگذشته بود که همه برای خواستگاری آماده شدیم مانتو شلوار بلند بنفشی پوشیدم و روسری ساتن طوسی ام رو رو سرم شیک با پاپیون بستم تره ای از موهام رو بابلیس کردم و جلوی صورتم ریختم و آرایشی ملایم که رو صورتم نشوندم چهره ام رو قشنگ تر کرده بود خط چشم گربه ای دور چشمم زیبایی آرایشم رو چند برابر می کرد.

مدیونین فکر کنید من آدم خودشیفته ای هستم. من فقط اهل حقیقتم.

#پارت_بیست_و_هفتم

اون روز در اصل حالت بله برون داشت تا خواستگاری خیلی فرمالیته بود بین کل فامیل از بزرگ ها بودن بین کوچیک ها هم فقط من و آیین که خواهر برادر آقا داماد بودیم تشریف داشتیم.

بعد خوشتیپ کردن همگی سوار ماشین هامون شدیم من میون دو تا داداشام نشسته بودم و داشتم بین دو تا تانک پرس می شدم.

_اه شما دو تا چقدر گنده این خواهر کوچیکتون له شد این وسط

آرمین همون طور که دست گل رز قرمز و سفید رو تو دستش جابه جا می کرد گفت:

_چون اینقدر غذا نمی خوری اینگار همیشه رو به موتی، طوری که می گن هیچی نمیخوری بهت گشنگی میدن، آبروی ما رو هم می بری

صدای خنده تو فضای کوچیک ماشین پخش شد با حرص گفتم:

_تو مگه میزاری من بخورم هیکلت رو نگاه

مامان با خنده گفت:

_راست میگه دختر آخه تو چقدر لاغری

_خانم اذیت نکن یه دونه دختر بابا رو دو تا پسرات جای یه تار موی دختر خوشگلم رو نمی گیرن

این بار صدای اعتراض پسر ها بود که بالا اومد و خنده ی با ذوق من از ضایع شدنشون.

خونه ی خانواده ی عروس تو یه منطقه ی متوسط شهر بود پدرش مهندس برق بود و مادرش معلم یک برادر هفت هشت ساله ی شیطون هم داشت.

خونه ای با صفایی داشتن کل خونه گل کاری شده بود و رنگ دکوراسیون خونشون به کل سفید بود.

خونشون خداییش خیلی تر تمیز بود اما اگه کل خونه ی ما این جوری سفید بود مامانم از وسواس آخر یا ما رو آتیش می زد یا خودش رو دور از جون به کشتن می داد.

با اینکه سطح مالیشون از ما خیلی پایین تر ولی خانواده خیلی با فرهنگی بودن وقتی باباجان راجبشون تحقیق کرد و قبولشون کرده بود، پس صد در صد عالی بودن بابا جان هم که بد پسند اینگار خانواده ی زن خودش

مراسم خیلی نمایی بود جالب این بود حتی مهریه و اینا هم از قبل تایید شده بود بحثش رو فقط رو جمع مطرح کرده بودن حتی این دو تا گروه خون هم رفته بودن.

مهریه ۳۷۴ تا با ۱۲۴ تا دونه شاخه گل نرگس بود.

_خب شما نمی‌خواین گل عروس رو صدا بزنید برای ما چای بیارن
با حرف باباجان، مامانش هانیه رو صدا زد.

وقتی چایی رو گردوند و به من که رسید خیلی ضایع مشغول آنالیزش شدم.

چشم‌های صورت سفید و چشم‌های قهوه‌ای درشت که مژه‌های پر پشت اون رو قاب گرفته بود لبای متوسطی که رنگ صورتی رژ بهش خورده بود بینی گوشتی داشت اما به صورتش میومد.

_دخترم چاییت رو بردار عروس خانم دستش در گرفت.

خنده ای شیطون کردم و گفتم:

_یه دونه خواهر شوهرم نباید عروسمون رو ببینیم یا نه؟

مامان چیچیکی نگاهم کرد اما من بیخیال با تشکر فراوون و کلی تعریف چایی رو برداشتم.

ای بابا نداشتن قد و هیکلش رو بررسی کنم ایش خیر سرم خواهرشوهرم من باید ببینم سر خان داداشم کلاه رفته یا نه؟

بعد پخش کردن چایی کنار مادرش نشسته بود و با خجالت سرش رو پایین انداخت.

بابام رو به همه گفت:

_حرف ها که زده شده خداوشکر که خوب پیش رفت همه هم که خوش حالیم

رو به هانیه کرد و گفت:

_دخترم تو حرفی نداری چیزی نمی خوای بگی؟

هانیه با خجالت سرش رو بالا آورد صورتش رو بالا آورد و لب زد:

_من....

با صدای....

#پارت_بیست_و_هشتم

با صدای شلیکی از باسن گرامی برادر هانیه نگاه های جمع به سمتش که روی مبل تک نفره ی چستر نشسته بود نشونه رفت.

خنده ها بالا گرفته بود و قطع نمی شد.

خانواده اش مدام اظهار شرمندگی می کردن و هی پسر بچه تشر می رفتن اما اون بی توجه به شاهکار بزرگش با لبخندی پر افتخار به مبل تکیه زده بود، زمانی که پدرش گفت از جمع معذرت خواهی کنه با صدای حرصی از جنس کودکانه اش گفت:

_خب چیه مگه با این کارم نباید بلند می شدن می رفتن؟ اصلا چیه من نمیخوام خواهرجون شوهر کنه می خوام پیش خودم باشه، تازه خوب کاری کردم.

اینبار به بامزگی اش لبخندی زدم، پسر بچه ی حسود!

اون شب برای محرمیتشون یک صیغه ی دو روزه خوندن و مامان هم یک انگشتر که حالت شکوفه ای روش بود رو به عنوان نشون دست یه دونه عروسش کرد.

بخاطر اینکه من قرار بود به روستا برگردم تصمیم بر این شد که هر چه سریع تر یعنی جمعه شب داخل باغ عمارت جشن نامزدی بگیرن و فردا هم برای خرید و رسیدگی کار ها باشه!

_اه آمین خبرت چرا بیدار نمی شی خیر سرت نامزدی برادرته فردا

پتوی گرم و نرم رو روی سرم کشیدم خواب آلود گفتم:

__برین گم شین دو قلو های زشت عمه شهلا

نازنین با جیغ پتو رو از سرم کشید:

__آشغال بعد یه مدت اومدی گرفتی خوابیدی پاشو باید تو چالش های ما شرکت کنی آدم کم داریم.

پس بگو مهر و محبت دختر عمه هام از کجا اومده، هی من ساده فکر کردم دلشون برام تنگ شده می خوان بیشتر باهام وقت بگذرونن هی روزگار کثیف!

عروسک میمون سیاه کاکل دار بغل تختم رو سمتشون پرت کردم و از جام بلند شدم:
__برین گمشین هیچ وقت من رو واسم خودم نخواستین.

خفه شو بابایی بهم گفتن و منتظر شدن تا برم با اجازشون یه دست به آب و یه چیزی بخورم و یه چیزی بپوشم که چالششون خراب نشه.

می دونستم بلند نشم ولم نمی کردن حتی باباجان هم حریفشون نمی شد
بعد از تخلیه ای در توالت و شستن دست و صورتم سمت آشپز خونه رفتم.
__مامان من گشمنه

با اخم نگاهم کرد:

_شرمنده شیرم خشک شده و شیر خشکم نداریم و یدونه گاوم داریم خودتی خودت هم که نمی تونی به خودت شیر بدی؟

همون طور که تو عالم خواب بودم گفتم:

_مامان یعنی تو گاو بودی که من شیر دادی؟

این حرفم مساوی شد با فرار کردن من و دویدن مامان پشت سرم با ماهیتابه ی رژیمی که با تکرار پنجاه و دو بار گوه خوردم و هیفده بار غلط کردم و نود بار با ببخشید، شکر خدا بخیر گذشت.

_زود باش آمین اه تو چقدر شل ولی

_خفه شو نفیسه اه صدات مثل بوقلمون می مونه

با دیدن سگ بودنم دیگه حرفی نزد من هم به اجبار آرایشی کردم و موهام رو بالا دم
اسبی بستم و یه تیشرت گشاد و لش با یه شلوار گت مشکی پوشیدم و خیر سرم برای
چالششون آماده شدم.

امان از اینستاگرام و این فضای مجازی که وقت با ارزش ما رو هدر می ده مدیونین فکر
کنید من خیلی در بند فضای مجازیم من فقط آرومی هم که توسط دختر عمه های
گرامی اغفال شدم.

_خب چالش چالش می کنین چیه بگین حداقل بدونم؟

نازنین همون طور که رژ لب نارنجی رو رو لباش تجدید می کردم با چشم های ریز شده
رو به من گفت:

_از این چالش ها که برای کراشه

چشم هام رو گرد کردم:

_هان این چی چی چالشه؟

_ای بابا یه آهنگ پخش میشه یه چیزی بین دستمون می چرخه آخر آهنگ دست هر
کس موند اون باید واسه کراشش زنگ بزنه و بگه دوستش داره و روش کراش داره

_ای بابا این چرت و پرت ها چیه کراش کیلویی چنده؟ من از کسی خوشم نمیاد آخه چرا
باید شرکت کنم؟

نفیسه رو به هم گفت:

_خالی نبند بابا از قیافه ات معلومه که داری تازه تو این قدر شناسی که مطمئناً به تو
نمی خوره

خواستم اعتراض دیگه ای کنم که با اون کتونی های سفیدش میون حرفه نگفتم پرید و
گفت:

_آمین خفه شو خیلی وقته تو پیجمون چالش نداشتیم

درمونده قبول کردم و تو دلم نذر کردم اگه به من نخوره از بچه های یازدهم امتحان زبان تستی نگیرم.

نازنین بی توجه به من دوربین رو آماده روی میز رو به روی تنظیم کرد.

کنار من و نفیسه روی تخت نشست و رو به دوربین گفت:

_سلام بچه ها خوبین؟ ما اومدیم با چالش جدید دیگه

_سلام

به تبعیت از اون دو تا دستم رو تکون دادم و سلام کردم.

_خب قضیه از این قراره که ما این عروسک رو بین خودمون دست به دست میکنیم تا آهنگی که میزاریم قطع بشه تو آخر آهنگ دست هرکی بود اون باید به کراشش زنگ بزنه و بهش اعتراف کنه.

عروسک من رو می گفت میمون سیاه من سرگیجه نگیره یه وقت ای بد جنس ها!
نفیسه آهنگ انتخابیش رو پلی کرد.

عروسک قشنگم همین جور جا به جا می شد رو هوا نرسیده پرتش می کردم سمت کناریم!

با جیغ کشیدن بچه ها به عروسک دستم نگاه کردم، چرا این قدر من بدبختم، این نفیسه ی شامپانزه با اون چشم های شکری اش شانس من رو چشم زد:

_زود باش زنگ بزن آمین

_حالا همیشه این سری عفو کنید؟

هم زمان گفتن "عمرا" و ریده شد تو شانسم

درمونده موبایلم رو تو دستم گرفتم و تو مخاطبینم رفتم من واقعا جز شماره ی برادرهام و پسر های فامیل و جدیدا کوروش هیچ شماره ی برای پسری تو گوشیم نداشتم، به داداشام که نمیشد زنگ بزنم واسه پسر های فامیل هم که اگه زنگ می زدم فردا برام بد می شد و فکر می کردن قضیه جدیه، برای کوروش هم زنگ می زدم آبروم می رفت هرچند واقعا عاشقش بودم اما نمی خواستم الان بفهمه

_زود باش دیگه

ناچارا شماره ی کوروش رو گرفتم.

_دکتر تجربی خون؟؟

کوتاه بیا
آره ای گفتم:

_ایول طرف دکتره!

_الو سلام آمین خانم فراری

با شنیدن صدایش طپش قلبم شدت گرفت و من من کنان جواب دادم:

_سلام خوبی؟

_خوبم تو خوبی؟

_خوبم

_کنجکاو شدم کاری داشتی؟

بچه ها با هیجان و حس کنجکاوی از شونه ام نیشگون می گرفتن فحشی زیر لب
نثارشون کردم.

بعد با نام خدا شروع به اعتراف کردم:

_ببین کوروش می خوام یه اعترافی بکنم من روی تو کراش دارم و ازت خوشم میاد.

نفس حبس شده ام رو فوری بیرون فرستادم، چند ثانیه بیشتر نگذشت که با جواب
کوروش...

(از اصطلاح کراش داشتن وقتی استفاده می‌شود که فرد شیفته شخصی جذاب شده است، اما توانایی، موقعیت و شرایط ابراز عشقش را ندارد یا به ابراز، تمایلی ندارد. برخی کراش را میل و اشتیاق آتشین و در عین حال موقتی و گذرا نسبت به فرد دور از دسترس می‌دانند که البته این یکی از تعاریف کراش داشتن است.

کراش داشتن باعث می‌شود وقتی شخص در حضور کراشش قرار می‌گیرد، رفتارش تغییر کند، اما سعی در پنهان کردن آن از فرد مورد نظر داشته باشد؛ با این حال تمایل بسیار به اعلام وجود و جلب توجه کراش خود دارد. شاید به همین دلیل افرادی که بسیار معقول و موجه هستند، در برابر شخص جذاب گیج، کم‌عقل و بی‌وقار به نظر می‌رسند.

کراش داشتن دلایل مختلف دارد. اگر فرد دلخواه از چهره‌های معروف و جهانی باشد، دسترسی نداشتن به او مانع ابراز علاقه است. اگر کراش در نزدیکی باشد احتمالاً در یک شأن و مرتبه نیستند، فرد عاشق مغرور است، می‌داند از جواب طرف سرخورده خواهد شد و در صورت ابراز علاقه سبب تنفر در او می‌شود)

#پارت_سی_ام

_همچنین خانمی، خب تا سه ساعت ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت فعلا عزیزم

کوتاه بیا

بهت زده به گوشی موبایل تو دستم نگاه می کردم، چیشد دقیقا؟ این چی گفت؟ من در خواست ویدئو چک دارم.

دوربین رو خاموش کردن، نفیسه و نازنین مدام قر می دادن و می خوندن:

_خاطرخواه

خاطر خواه میدونم

خاطرخواه دیوونم

خاطرخوااتم والا به مولا

خاطرخواام حیرونم

خاطرخواام داغونم

خاطرخوااتم تکی تو دنیا

کوتاه بیا
برای تو میمیرم

به دامت اسیرم
خاطرخوای چشم سیاتم

تو خوبی
تو ماهی

فدات شم الهی
خاطرخوای قند لباتم

میخوام دیگه عالم و آدم بدونن
میخوام دیگه تو قصه مردم بخونن

خاطرخواهی رسوایی داره میدونم

خاطرخواهی شیدایی داره میدونم

بشکن می زدن و میونش یه کل بلند بالایی هم می کشیدن.

روی که تخت افتادم، اون دو تا هم با دیدن حالم آب قندی به خوردم دادن.

_چته بابا چرا همچین غش می کنی رنگ گوهیت شده شبیه گچ دیوار نم گرفته، تو الان باید ده تا قر بدی جای ما

حسابی فاز هم من رو گرفته بود گفتم:

_این احوال شوقه عشقه، می دونی من در فراقش چه شب ها که گریه نکردم چه روز هایی که تو عالم رویاش خوردم رو فراموش کردم، الان با این حرفش دارم اشک شوق می ریزم که مراد دلم رسیدم هی!

مثل انواع خر هایی که باباجان بهم نسبت می داد داشتم چیز اضافی می خوردم، گریه ام کجا بود بابا، درسته خیلی عاشقش بودم ولی اصلا فرصت نشد که من بخوام به گریه و زاری برسم من جز اینکه تو فانتزی هام کت و شلوار دامادیتو تن اون و تو تن خودم لباس عروس ساتن مورد علاقم کردم هیچ و غم و غصه ی خاصی نخوردم.

دختر ها که حسابی احساسی شده بودن بغض کرده بودن، با یا آوری که گفت چند ساعت دیگه میاد دنبالم سیخ سر جام نشستم.

_وای میگم شما هم شنیدین؟ گفت که میاد دنبالم.

نفیسه با هیجان گفت:

_آره آره

نازنین هم تاییدش کرد

_خب من چیکار کنم بنظرتون؟

_چیکار کنم چیه میری بیرون دیگه

_شر نگو نازنین برم اصلا چی بگم بعد مامانم نمی گم سرمون شلوغه دو روز اومدی پیشمون میری دور دور

_ای بابا آمین تو خیلی ساده ای اینا قبلا همه چیز جشن رو رزرو کردن تو نمی دونستی اینا چقدر عجله داشتن بخاطر تو بله برون رو انداختن چهارشنبه.

_آره راست می گه توهم باید برای آرایشگاه و لباس برای جشن بری بیرون ما آرایشگاه خودمون برات نوبت می گیریم تو هم به بهونه ی لباس با ما بیا بیرون بعد برو خرید و با کوروش جونت برو سر قرار

همین کار هم کردیم اولش مامان کلی غرغر کرد اما تهش گفت:

_برین برین، مخم رو خوردین با اون صداتون مثل ماماعه گاوه

به انتخاب دختر ها تیپ دخترونه ی سبز و خردلی ای زدم و موهام هم از وسط فرق گرفتم که به تیپم حسابی می اومد.

نگاهی به ساعت کردم..

#پارت_سی_و_یکم

خاک عالم خروار خروار سر نازی و نفیسه که من رو تو این هچل انداختن بابا من می خواستم این به جای رمانتیک زانو بزنه بهم حلقه بده اینا رویا های من رو قهوه ای کردن

_بریم دیگه

_بریم

با هم سوار ماشین مشترکشون شدیم.

نگاهی به جفتشون انداختم

تو رو خدا اینا رو نگاه اینگار هنوز شش سالشونه خاله براشون لباس ست صورتی می خرید هنوز هم مثل هم لباس می پوشن.

اول با هم به آرایشگاه همیشگیمون رفتیم اون هم چون ما رو می شناخت بدون ناز واسه ظهر به ما نوبت داد.

بعد با هم سمت پاساژ رفتیم.

_شما دو تا جوجه اردک ها می خواین باز شبیه هم لباس بگیرین؟

لب هاشون رو هم زمان آویزون کردن:

_خب چیه مگه؟

_آخه چه وضعشه مگه بچه ی کوچیکین بابا همش یه لباس میپوشین شبیه هم هم هستین همه فکر میکنن یه نفرین واسه اون یکی خواستگار پیدا نمیشه میتزشه رو دست عمه ی مظلوم میمونه

_خب می گی چیکار کنیم؟

_حرف نزنن فقط هر لباسی انتخاب کردم بپوشین

اونا هم اعتراضی نکردن

براشون دو تا پیراهن مجلسی جیگر انتخاب کردم، برای نفیسه یه پیراهن قرمز با یقه ی
دلبری جلوی دامنش کوتاه بود و پشتش بلند بود برای نازنین هم یه پیراهن عروسی
بنفش، خودمم مونده بودم بی لباس.

گوشیم زنگ خورد:

_کیه کوروش جونه؟

_اهوم بچه ها این جدیه جدی بودش؟ یعنی الان واقعا می خواد من رو ببینه؟

_آره دیکه نمیفهمی جواب بده خره باباجان هادی

بسم ال... گویان تماس رو جواب دادم:

_الو سلام

_سلام خوبی؟ آماده ای پیام دنبالت؟

_ممنون خوبم، جدی میخوای بیای دنبال من؟ آخه واسه چی؟

نازنین نیشگونی از بازوم گرفت و زیر لب الاغی نثارش کردم.

_آره مگه شوخی دارم باهات کجایی الان؟

_من پاساژ...

اون جا باش پنج دقیقه ی دیگه بیرون منتظرتم

_باشه فعلا

_فعلا

دیگه وقتی برای خرید نداشتم از هیجان کف دست هام عرق کرده بود، دوماه نتم داشت میومد دیدن خخ

دم در منتظر بودم دختر ها کمی دور تر ایستاده بودن تا به نظر کوروش رو ببینن و حاجت روا بشن.

جنسیسی جلوی پاهام سبز شد بی توجه بهش خودم رو با موبایلم سرگرم کردم.

_سوار شو دیگه آمین

بهت زده نگاهش کردم این مگه سمند نداشت؟ نکنه تو روستا برای اینکه نشون بده من آدم خوبیم سوار اون یکی می شد ای پسر دغل باز

_سوار نمی شی؟

ناچارا سوار شدم.

_سلام آمین خانم

سرم پایین اینگار یادم رفته بود که با جارو افتاده بودم به جونش

_سلام خوبی؟

_خوبم ماشین جدید مبارک

خندید دلم براش بندری زد:

_مرسی کادوی تولدمه

نگاهی با لبخند نگاهی به صورت چین داده ام انداخت و ادامه داد:

_گفته بودم زیاد اهل جلب توجه و مادیات نیستم اما مامانم دنبال کلاس و فخر فروشیه
با کلی قسم راضیم کرد تو تهران حداقل با یه ماشین خوب بچرخم بقول خودش تو پسر
فرخ برزگری در جای تو نیست مردم تو رو اینجور با یه آهنگ پاره ببینن این شد که این
رو داد کادوی تولد بنده که بخاطرش من رو بزور کشوند تو این تهرون

در جوابش آهانی گفتم نمی دونم چرا از ته دلم خوش حال شدم که ماشین به خواسته
ی خودش نبوده

وارد کافه ای شدیم روی میز گرد گردویی رنگی نشستیم.

—چی میل دارین

—یک قهوه لطفا

—هات چاکلت

گارسون سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و گفت:

—الساعه قربان

و رفت

چشم به دور تا دور کافه با تم فانتزی می چرخوندم و یه نگاه زیر زیری بهش می انداختم.

طول زیادی نکشید که سفارش ها رو آوردن خودم رو مشغول نشون دادم، اما باز این نم پس نمیداد فکر کنم من رو اسگل کرده این بشر چرا لال مونی گرفته این؟

تک سرفه ی مصنوعی کردم و گفتم:

—می گم چیزی نمی خوای بگی؟

فنجون سفید قهوه اش روی میز گذاشت و گفت:

—چی بگم؟

دهنت پسره ی پررو می خواد من رو حرص بده

_واسه همون حرفا، چیز، اه اون زنگ رو می گم.

_آهان همین که روی من کراش داری و یه طورایی من رو دوست داری

نمی دونم چرا رد نکردم جاش گفتم:

_خب، جواب تو هم همچنین بود تو من رو دوست داری؟

شونه ای بالا انداخت و لب زد:

_نه

چشم هام آنی گشاد شدن و دست هام شروع به لرزیدن حس این رو داشتم که
غرورم مثل لیوانی توی دست افتاده و هزار تکه شده

_تو گفתי رو من کراش داری و این حرف ها منم گفتم همچنین مثل تو که از من
خوشت میاد و دوسم داری من هم از خودم خوشم میاد و خودم رو دوست دارم.

دلم می خواست خرخره اش رو بجوم بغضم رو مثل آلو هایی که تو دوران بچگی درسته
قورت میدادم قورت دادم

_اما با همه ی این ها باید با من ازدواج کنی!

یک آن از جام پریدم و مشتی رو میز کوبیدم همون طور که انگشتم رو جلوی چشم
هاش و داد زدم:

_واسه من باید باید نکن هیچ کس حق نداره به من بگه تو باید این بشی یا باید کاری
کنی به جز اندی که اونجا می گه خوشگل ها باید برقصن

با سیل خنده های افراد تو کافه به خودم اومدم و نگاهی به دور و برم انداختم همشون به من زل زده بودن و از خنده ریشه می رفتن رو آب بخندین ایشالله

_ خشگلا باید برقصن

نبینم که بازنشستی منتظر چی هستی؟

تو جشن شب نشینی باید پاشی برقصی، باید پاشی برقصی

خوشگلا باید برقصن

خوشگلا باید برقصن

خوشگلا باید برقصن

خوشگلا باید برقصن

آخ من قربون اون صورت خوشگلت برم

تو دلت غم نشینه قربون اون دلت برم

پاشو باز با من برقص تا گل بریزم زیر پات

تا به آتیش بکشی صحنه رو با دلبری هات

خوشگلا باید برقصن

خوشگلا باید برقصن

خوشگلا باید برقصن

خوشگلا باید برقصن

همه روی میز می زدن یک صدا آهنگ خوشگلا باید برقص اندی رو می خوندن با
خجالت لب گزیدم، ماشالله همشون آهنگ رو از برن

بی تعلل چنگی به کیف کوچیک مخملی خردلی رنگم زدم از کافه بیرون دویدم

_آمین وایستا کجا می ری تو

بی توجه بهش که پشت سرم می اومد راه اومد طولی نکشید که بهم رسید بند کیفم رو
آروم گرفت و گفت:

_کجا می ری خانم داشتم اذیتت می کردم دختر بیا سوار شو

چشم های وحشیم رو برایش درشت کردم:

_از جلوی چشم هام آب شو برو زیر زمین من رو ایستگاه می کنی برو کنار کار دارم.

_داشتم اذیت می کردم این قدر بی جنبه نباش لطفا بیا سوار شو

_می گم کار دارم برو کنار

_چیکار داری خب؟

سمتش براق شدم:

_بخاطر لوس بازی جنابعالی من وقت نکردم واسه نامزدی داداشم لباس بخرم

_بیا بریم با هم می خریم

به اجبارش سوار ماشین شدم.

سمت پاساژ شیکی روند با کلی ناز پیاده شدم لباس های خیلی قشنگی داشتن من حسابی گم شده بودم به سلیقه ی کوروش یک پیراهن بلند با یقه ی دلبری البته لباس آستین هم داشت بالا تنه ی لباس پر بود از پولک های درشت رنگی رنگی دور کمرش یه نوار کوچیک می خورد و پایین تنه ی بلندش از جنس تور بود با یه رنگ صورتی خیلی خوش رنگ

خخ شوهر آیندم چقدر خوش سلیقه بود ماشاالله ماشاالله!

با یاد آوری دل خوریم ازش سریع نیش گشادم رو بستم و اخم ریزی رو صورتم نشوندم.

پول لباس رو خودش حساب کرد و گفت به جبران کاری که امروز کردم من هم از خدا خواسته قبول کردم.

تو مسیر خونه هم توضیح داد می دونست اون حرفم پشت تماس بخاطر یه چالش بودن اون هم با نه گفتنش می خواست اذیتم کنه

با توضیح هاش لبخند محوی رو لبم اومد و دلم خیلی خیلی رفت.

_اکی بیخیال نمی خوام کش داده شه واسه لباس ممنون جبران می کنم

_خواهش می کنم، جبران می کنی می دونم.

_روز خوش

_خداحافظ

وقتی وارد حیاط بزرگ عمارت شدم صدای رفتن ماشینش رو شنیدم با لبخند مثل بچه ها سمت خونه دویدم و وارد که شدم صدام و رو تو سرم انداختم:

_سلام عزیزای دل من اومدم

_سلام دخترم بیا این جا

به دنبال صدا رفتم با دیدن مامان و بابا و بابا جان هادی که روی مبل کلاسیک نشستن جمع مشکوکشون و نگاه های عجیبشون باعث شد یه طرف ابروم رو بالا بره معلوم بود خبرایی تو راهه..

#پارت_سی_و_سوم

_بشین دخترم چرا سرپایی

همون طور که نگاهم بهشون زوم شده بود رو مبل خرید و کیفم کنار گذاشتم و رو مبل
تک نفره کلاسیک، درست رو به روشون نشسته بودم.

این جور که لبخند مرموز مستقیم نگاهم می کردن حس این رو داشتم الان مجرم گرفته
باشن؟ ولی این برق نگاهشون فرق داشت.

نمی دونم چقدر گذشته بود که سه نفری تکنون هم نمی خوردن ای بابا نمی گن من
جیشم رو از ترس و استرس می زنم؟ چرا همچین می کنن.

لبخندی کج و کوله روشون زدم و مظلومانه گفتم:

_چیزی شده؟ چرا این طوری بهم نگاه می کنید.

بابا جان دست از زیر چونه اش برداشت و گفت:

هیچی نشده فقط می خوایم از دست ترشیده ی عمارت راحت شیم الان هم داریم
کلی نگاهش می کنیم دلمون براش تنگ نشه

چی؟!_

باباجان با تمام ابهتش اشک سمج چشم هاش رو پاک کرد و من مثل منگلا تو نخ حرف
هاش بودم.

مامان قربونت شه چرا نگفتی عاشق شدی.

امروز قضیه چیه می خوان با این همه شوک سخته رو بزnm همشون این جوری می
کنن؟

فدای یه دونه دختر بابا بشم می خواد عروس شه

کلافه پوفی کشیدم گفتم:

میشه بگین دقیقا چی شده؟

مامان که دوباره تو جلد محبت های خرکیش رفته بود گفت:

_یعنی تو نمی دونی مامان آقای دکتر اومد برای خواستگاریت تو به بهونه این از خونه جیم نشدی دختره خالی بند؟

یک عدد قرص زیر زبون لطفا، اینا چی میگن؟!

_مامان خالی بند چیه نمی دونم راجب چی حرف می زنین.

مامان چپ چپی نگاهم کرد و جوابم رو داد:

_امروز که تو با بچه ها رفتی بیرون یه کم گذشت دیدم یه خانم با کمالاتی اومدن گفت من یاسمین برزگرم مادر دکتر روستایی که دخترتون توش تدریس می کنه می گفت این دو تا جوون عاشق هم شدن اما روشن نمیشه بگن کوروش من رو جلو فرستاد برای گرفتن اجازه کلی هم از خودشون و خانوادشون حرف زد و عکس پسرش رو نشون داد، ماشااللههرچه خوشتیپ هم بود.

لبخندش رو به من که مات و مبهوت بهش زل زده بودم بزرگ تر کرد و ادامه داد:

_این طور معلوم بود پسرش خارج درس خونده ولی مثل تو سرتقه و بی اهمیت به بقیه رفته اون روستا به عنوان پزشک

من هم با باباجان هادی و بابات حرف زدن تصمیم گرفتن جشن آرمین یاسمین جون و آقای دکتر رو دعوت کنیم تا بابا جان و بابات بهتر بشناستون ماشالله که چقدر با کمالات و خانم بود این زن! حتما پسرش مثل خودش خیلی خوبه و آقااست.

_من شناخت کوچیکی از فرخ خان دارم خدا بیامرز مرد خوبی بود.

فکر های مختلف به مغز هجوم آورد، باید با من ازدواج کنی کوروش تو کافه نگاه عجیبش و جبران می کنی بو دارش و رفتار های الان اینا و حرف های مامان!

سرم در حال انفجار بود دلم می خواست واسش زنگ بزنم و دلیل کارهایش رو بدونم اما نمی دونم یه حسی مثل یک دیوار جلوم رو گرفته بود.

اون شب جوری فشار رو سرم بود که با شوخی های آیین و ذوق تعریف های آرمین برای خرید های نامزدیشون و اتفاق جالبی که تو رستوران موقع ناهار خوردشون افتاد رو تعریف می کرد فقط به زدن یک لبخند اکتفا کردم حتی جواب سمج بازی های نفیسه و نازنین رو ندادم.

تصمیم گرفتم فردا با کوروش حرف بزنم ته و توی قضیه رو در بیارم.

*

_وای قربون نقاشی خدا و هنر خودم برم چه ماه شدی آمین جون

چشم های پر حرصم به آرایشگر دوختم دلم می خواست فریاد بزنم زر نزن تو که حلق آویزت می کنم.

دختر ها چون می دونستن چه حرصی می خورم ریز میخندیدن

آخه آرایشگر این قدر پر چونه؟! این قدر پر اعتماد به نفس؟! این قدر کند مثل حلزون؟!!

درسته کارش حرف نداشت و فوق العاده بود اما دیگه به به چه چه ات واسه چی بود
یکم متواضع باش امون بده با تعریف کنیم ازت!

_آمین خداییش قشنگ شدی لباست چقدر خوش رنگه

دلم می خواست پز بدم سلیقه ی آقای آیندمونه اما با اتفاق های دیروز دوباره استرس
به بدنم تزریق شد.

#پارت_سی_و_چهارم

سرم رو برای از بین رفتن افکارم تکون دادم و نگاهی به خودم تو آینه قدی انداختم.

یا اهورا مزدا (از او مای گاد استفاده نکردم خارجی نباشه پارسی رو هم پاس بدارم خخ)
من چقدر قشنگ شدم؟ وجداناً منم من قربون مادر بزرگ چشم سگ دارم بشم که اینا
رو برام ارث گذاشته.

موهام رو شینیون اروپایی کرده بود و میکاپ لایتی رو صورتم نشونده بود عجیب صورتم
رو دخترونه تر می کرد رژ خوش رنگی هم به رنگ صورتی لباسم رو لبام بود که من خودم
غش می کردم براش

دختر ها هم یه آرایش لایت کرده بودن با این تفاوت که نفیسه با موهایش حالت تل
بافت درسته کرد بود و بقیه موهایش پشتش ریخته بودن و نازنین هم جلوی موهایش رو
چتری زد و موهایش رو حالت گوجه ای بالای سرش جمع کرده بود.

_شتر مرغ های جنوبی شما چه ناز شدین می خواین پشت به پشت شوهر کنین عمه ی
منم زیر بار فشار جهاز و عروسی له کنید.

نفیسه قری به گردنش داد و گفت:

—حسود هرگز نیاسود

برو بابایی گفتم اون ها هم از حرص من خندیدن ساعت شش بود که از آرایشگاه بیرون زدیم و سمت عمارت رفتیم.

عمارت رو بطورایی با تم طوسی و یاسی دیزاین کرده بودن روی هر میز هم یک گل شیک طبیعی هم بود و کارگر ها هم مشغول گذاشتن چند و نوع شیرینی و میوه و آب میوه گذاشته شده بود.

مامان با متوجه شدن حضور ما به طرفمون اومد و هول زده گفت:

—چرا این قدر دیر کردین.

با دیدن مامان برای نود و پنجمین بار خودم رو تیر بارون کردم چرا آرایشگاه مامان نرفتم نه واسه کیفیت کارش واسه سرعت عمل بالاش

—چیکار کنم مادر من یقه ی آرایشگر رو بگیر پدرمون رو در آورد.

خیلی خب برو حواست باشه کم کم مهمونا میان

دختر ها بقول خودشون رفتن سفارشات لازم رو به دی جی بکنن و منم هم مشغول واریسی شدم.

مهمون ها کم و پیش میومدن و مامان و بابا برای خوش آمد گویی دم ورودی ایستاده بودن.

ماشالله چه جمیعتی خوبه پاییزه تو این سرما با این وضع اومون ولی خداییش هوای امروز از صد تا هوای تابستون بهتر بود خخخ!

با حدودی تکمیل شدن میز ها من و با بچه های فامیل به سمت جایگاه رقص رفتیم.

جان فشانی بچه های فامیل تو رقصیدن باعث شد جوون های دیگه ی جشن هم وسط بیان و قر بدنشون رو ارضا کنن

_هوی می گم به این دی جی چی گفتین این جوری داره خودش رو داره می کشه واسه جو دادن

خنده ی ریزی کردن:

_دیگه دیگه!

_خب خب عروس و داماد گلمون دارن تشریف میارن هرکی ذوق داره یه جیغ بلند بکشه.

به نیت جر دادن گلمون هم جیغ بلندی کشیدیم و فوری سمت در ورودی رفتیم.
مامان و مامان هانیه ی اسپند رو دورشون می چرخوندن.

داداشی جون جونیم چه خوشتیپ شده بود با این کت و شلوار طوسی که داشت بخاطر
هیکل درشتش جر می خورد.

هانیه با هیجان وصف نشدنی لبخندش کنار نمی رفت جون چه عروس خوشگلی هم
گرفته داداشم.

با اون پیراهن یاسی دلبرش و و شینیون باز موهاش!

عروس و داماد بعد خوش آمد گویی به مهمون ها و از ابن کار ها سمت جایگاهشون
رفتم قرار بود خطبه عقد امشب خونده بشه

دو تا از دختر های فامیلشون اومده بودن و پارچه ی بالا سرشون رو گرفته بودن منم به
عنوان تک دونه خواهر آقا داماد قند میسابیدم.

بعد اینکه عروس رو چند بار فرستادن پی نخود سیاه و زیر لفظیش هم که یه نیم ست بود رو بهش دادن برای بار آخر گفت:

_با یاد خدا و با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا بله

همه کف میزدن و تبریک می گفتن داداش منم که هول شده بود خطبه اش نصف بود
بله رو گفت

نوبت به هدیه ی من رسید برای اذیت نشدنشون کف دستم رو بوس کردم و با فوت
مثلا بهشون رسوندم.

_تبریک میگم خان داداش دیگه راحت هم شدیم کسی نیست سهم غذای ما رو بخوره
با خنده گفت:

_مرسی محبت خواهرانه، ولی شنیدم خبراییه قراره بوی ترشی مونده از خونمون بره

با خجالت کادو رو که یه ساعت برند برای آرمین و یه دستبند طلا سفید برای هانیه بود
رو دادم و به هانیه هم تبریک گفتم.

_آمین جانم بیا اینجا

#پارت_سی_و_پنجم

نگاهم به مچ دستم خورد که مامان اون رو می کشید تا جمع رقص بیرون بکشه من رو

_بفرمایید یاسمین خانم اینم گل دختر من

عه عه این خانم خوشگله مادر شوهر آیندمه؟!

اینکه باربی ای بود واسه خودش!

بوسه ای رو صورتم کاشت و با لبخند و مهربونی گفت:

_سلام عزیز دلم خوبی؟

در جوابش لبخندی زدم سعی کردم ادای دختر خجالتی ها رو در نیارم والا من آمینم
نقاشیم خوب نبود چه برسه خجالت که خوب بکشمش!

_ممنونم خانم برزگر خوش اومدید

رو به کوروش که حالت خاص نگاه می کرد هم گفتم:

_سلام آقای دکتر مشتاق دیدار خوش اومدین

سرش رو جنتلمنانه خم کرد و گفت:

_همچنین آمین خانم

این خم شدن همانا و دلم هوس کندنش برای تک تک خال موهای سرش همانا

جدی جدی ننش رو آورده جشن خان داداش ما!

_کوروش خیلی ازت تعریف کرد و من خیلی مشتاق بودم این خانم معلم جالب روستا رو ببینم.

اینجوری لبخند نزن، من که دخترم دلم میره دلبر، چه ماتیکی سرخابی هم زده به لبش

_شما به من لطف دارین

_حتما ناهید جون راجب اجازه ی خواستگاری که خواستم تو رو مطلع کرده می خواستم ببینم نظر خودت چیه؟

لحظه ای سرم رو پایین انداختم مدیونید فکر کنید خجالت کشیدما دارم ادای عروس های با حیا رو در میارم.

_اگه جسارت نباشه من با آقای دکتر چند کلامی حرف بزنم.

_اون رو باید مادرت بگه

مامان با نگاهی که بینمون رد و بدل کرد و با تردید گفت:

_برین پشت عمارت صحبت کنید.

کوروش با احترام با دست اشاره کرد جلو تر بدم.

اوه تو چه مودب بودی من نمی دونستم پسر یاسمین خانم!

هر دو با اجازه ای گفتیم.

و سمت پشت عمارت که پاتوق جلسات اضطراری جوون های اینجا بود رفتیم.

صبر نداشته ام دیگه فوری لبریز شده شده فوری لب زدم:

_خب جواب بده زود

تک ابرویی بالا انداخت:

به چی اون وقت؟

نگاهی آنالیز گرانه ای بهم انداخت و ادامه داد:

چه خوش سلیقه هم هستم من

کلافه پوفی کشیدم:

تو رو بخدا بگو منظورت از این کارا چیه؟!

آخه چی می تونه می خوام زن بگیرم مادرمم فرستادم جلو اجازه بگیره خودمم بهت راجبش یجورایی باهات حرف زدم.

به چشم های قهوه ای خوش حالتش زل زدم و تو قهوه اش حل شدم کاملاً مصمم حرف می زد و من درگیر احساساتی که خودم توش گم شده بودم.

من جواب این چشم ها و این دل رقصان خودم رو چی می دادم؟!

مات شده لب زدم:

حالا چرا من؟

چون تو شدی انتخاب من

...

#پارت_سی_و_ششم

_خب فقط خوشگلا بیان وسط که به قول اندی خوشگلا باید برقصن

با فریاد های جو دهنده ی دی جی هر دو زدیم زیر خنده امان از دست اندی!

سرش کمی بهم نزدیک تر کرد عطر سردش بینی ام رو نوازش داد و من این بو رو تو مغزم ثبت کردم بوی عشقم.

_قبول می کنی؟

_چرا باید قبول کنم؟

_کوتاه بیا بی زحمت

با شیطننت ادامه حرفش گفتم:

_شماره می خوام از عمت

_عه عه برادر زاده ی گلش اینجا روبه روته به عمم چیکاری داری؟ حالا میشه جوابم رو بدی؟

به سمت مراسم ازش دور شدم همین طور که می رفتم گفتم:

_کوتاه اومدم شب خوش آقای دکتر تجربی خون

بدون اینکه منتظر جوابی باشم با لبخندی که از لبم جدا نمی شد برای تخلیه هیجان و شادیم شروع به رقصیدن کردم جز من کسی نمی دونست دلیل این حال سر خوش چیه.

آخرای جشن بود که کم و پیش تمام مهمون ها رفتن با دیدن ساعت که ۰۰:۳۰ رو نشون می داد آه از نهادم بلند شد من الان باید حرکت می کردم واسه روستا.

_مامان من دیگه برم.

_وا کجا دختر؟

_گفتم که مادر من که مرخصی ندارم باید بعد جشن برگردم.

_چی می گی دختر امشب جشن داداشت بود با این اوضاع می خوای بری؟ تازه فردا خواستگاریته

چشم ها شد قد پرتقال های جشن و بهت زده گفتم:

_خواستگاری؟!

_آره دختر

_وای من امشب قرار بود باهاش برگردم روستا اون هم نمی تونست بیشتر از این جا باشه.

_حالا که شده بعد صحبتتون اومد به مادرش یه چیزایی گفت و اونم ازم برای فردا اجازه ی خواستگاری خواست منم چون با بابات و باباجان حرف زده بودم گفتم بیان.

در مونده با کوروش تماس گرفتم اصلا دلیل عجله هاش رو نمی دونستم و چطوری تونست کارش رو ردیف کنه پس من چی؟ مگه قرار نبود با هم برگردیم.

اما در جوابم فقط گفت:

_عجله ام واسه اینکه فقط می خوام زود تر سر و سامون بگیرم تو هم برای مرخصیت یه تماس با خانم قاسمی بگیر و بگو اتفاق خیلی خیلی مهمی افتاده و نمی تونم پیام.

_آمین این فلفل قرمز هم بگیر بریزی تو چاییش

چپ چپکی نگاهی به فلفل دست هانیه و به نیش باز سه تاشون انداختم.
رو به هانیه گفتم:

_تو چرا تو چایی داداشم نریختی شوهر من رو می خوای به کشتن بدی؟
هانیه دختر خیلی زود جوش و دوست داشتنی ای بود اینگار نه اینگار تازه دیشب
عروس این خونه شده
_چون آقامون رو دوست داشتم

چشم هام رو گرد کردم:

_مگه من دوستش ندارم که فلفل و نمک بریزم تو چاییش؟

_اه آمین بریز بزار بخندیم دیگه

_حالا فکرام رو بکنم.

آیین با صدای کلکل ما وارد آشپز خونه شد و گفت:

_چتونه شما عجوزه های شهر از

هانیه با خود شیرینی رو بهش گفت:

_داداش نگاه کن آمین حرف ما رو گوش نمی ده

با حرص زدم پس کله اش و گفتم:

_عه عه وزق کویری رو نگاه، به من رو درست حسابی با اسم صدا نمی زنه با خود
شیرینی آیین رو داداش صدا می زنه

...

#سی_و_هفتم

با اوج حسودی من، بقیه خندیدن

_حسود رو بردن جهنم گفت هایدی اینا هم اینجان؟

_برادر مایه سر افندگی من چرا الکی از خودت ضرب المثل می سازی ننت پروین
اعتصامی بود یا بابات فردوسی که با کتونی های مشکیت می پری تو فرهنگ و ادبیات
و فارسی؟

انگشت رو به سمت شکمم فشار داد و گفت:

_آبجی خل و چلم که دبیر ادبیات هست.

شکمم رو محکم گرفتم رو شکمم خیلی حساس بودم اونم که سو استفاده گر، بزار شوهر
کنم می گم شوهرم پدرت رو در بیاره

_می کشمت من

_فعلا من رو نکش، مراسم عمارت بابا جان برگزار می شه دخترا جمع کنید نقشه قتل
اون دکتر فلک زده رو اونجا بکشید، آمین مامان کلی سفارش هم کرد آماده شی و لباس
خوب بپوشی.

به انتخاب سخت گیرانه ی بچه ها شومیز سفید رنگ با دامن سبز که روی شومیز میومد
کمرش باید حالت پاپیون بسته می شد رو پوشیدم، سرم توربانی که به لباس هام می
خورد رو روی سرم گذاشتم، دلم نمی خواست شب خواستگاری حجابم زیادی آزاد باشه.

وقتی به عمارت رفتیم مامان با شوق کلی گریه کرد که دو تا بچه هاش رو با هم داره می
فرسته خونه بخت و چقدر دلت تنگ شون می شه بقیه هم با خوشحالی قربون صدقه
ام می رفتن.

باباجان هم با محبت خاصی نگاهم می کرد این مرد فرشته ای تو زمین بود که اگه
بیشتر از مادر پدرم دوستش نداشتم کمتر هم دوستش نداشتم.
فوری سمتش رفتم و دستش رو بوسیدم.

_بلند شو دختر برو چایی رو آماده کن که خدارو شکر کل این عمارت از بوی ترشی لپته
خلاص می شن نذر کردم اگه درست شه خودم ده تا گوسفند قربونی کنم.

حرفش ضد حالی برای احساساتی شدن من بود، که باعث خندیدن و اضافه شر عمر
بقیه شد.

با حالت قهر پیش سوسن جون رفتم خودم رو مشغول کردم.

با صدا کردن هانیه که اومدنشون رو خبر می داد بیرون اومدم.

قلبم مثل آدم هایی که برای شکستن دری خودشون رو به در می کوبن به قفس سینه ام می کوبید، یعنی واقعا من داشتم به عشقم می رسیدم عشقی که با دیدن برق چشم هاش زیر چراغ قوه ی عمو خشایار تو دلم جوونه زد، یعنی عشق قشنگم داره به وصال می رسه؟!

با اشاره ی چشم مامان به سمت ورودی برای خوش آمد گویی رفتم.

اول از همه دو تا مرد هم سن سال که هر دو کچل بودن وارد شدن.

که متوجه شدم یکیش عموی بزرگش و دیگری دایی بزرگش هست.

بعد اون ها مادرش با یه تیپ نارنجی با جعبه ی شیرینی وارد شد، این چرا این قدر لاکچری تیپ میزنه من حس می کنم جای این دو تا پسر دارم.

_سلام خوش اومدید

لبخندی به صورتم پاشید.

_سلام عزیزدلم ممنونم.

مامان تعارف می زد بنشین و اون ها رو راه نمایی می کرد بعد اون کوروش سبد گلی پر از گل های صورتی و یاسی و سفید وارد شد.

کت و شلوار نوک مدادی اش چه رو تنش میومد و من عاشق این اندام چهارشونه بودم.

_سلام بفرمایید

همون طور به چشماش قفلی زده بودم گل رو برداشتم و تشکری کردم.

_خیلی ممنون

_خواهش میکنم

مامان چشم غره ای به این نگاه هیز رو به من رفت، بهش تعارف زد که داخل شه.

به هوای این که مهمون ها تموم شدن همراه بابا و بقیه سمت سالن رفت

_مامانت از دستت خیلی شاکیه زن داداش

هینی کشیدم:

_تو کی هستی؟

چشم هاش رو شیطون کرد و گفت:

_برادر شاهزاده بر جنسیس سپیدت

چقدر تفاوت درسته قیافه ی خوبی داشت ولی اصلا شبیه کوروش نبود.

قد بلند و با صورت سفید و کشیده و موهایی روشن و چشمای کهربایی.

_زن داداش والا من داداش واقعی کوروشم اون شبیه بابامه من یه طورایی شبیه مامانمم.

عه این همون پسر ههست که کوروش پیش درمونگاه پشت گوشی باهاش هنجرش رو پاره پوره کرد.

_بفرمایید تو، شناخته بودم خودم.

چشمکی زد و گفت:

_معلوم بود، با اجازه

...

#پارت_سی_و_هشتم

وا این که از من و داداش هم چل تر می زد!

شونه ای بالا انداختم و سمت آشپز خونه رفتم دختر ها که با التماس باباجان رو راضی کرده بودن تو آشپز خونه باسن تا فضولیشون ارضا شه سمتم حمله ور شدن.

_چتونه آرام باشید قلاده می بندم بهتون گفته باشم.

نفیسه پس کله ام زد و گفت:

_شیطونه میگه بزمن با عن اسهالی نوزاد رنگیت کنم.

صورتم رو حالت چندش جمع کردم.

_چی رو تعریف کنم آخه؟ من رفتم فقط خوش آمد گویی بعدش اومدم این جا پیش شما، راستی سوسن خانم ابرو کمون کجاست؟

_اون رفته پذیرایی تو هم پاشو بیا چایی دم کن صدات کردن آماده باشی

چای ایرانی محبوب باباجان رو دم کردم گل سرخ پودر شده ی سوسن جون رو برای عطرش داخل ریختم.

کد بانوی کی بودم من آخه؟! مادر شوهرم قربونم بره.

_دخترم چایی ها رو بریز که می خوان چایی عروس خانم رو بخورن

_استرس دارم سوسن جون خراب نکنم، نیا ببرنم.

سوسن خانم چشم غره ای رفت و دختر ها از خنده ریشه رفتن.

_بیا دختر تو این این لیوان کمر باریک شاه عباسی چاییت رو بریز توی این سینی بچین

لیوان های کمر باریک طلایی رو گرفتم با دقت جوری که انگاری اتم کشف می کنم چایی رو ریختم، نعلبکی های ستش رو کنارش گذاشتم.

_بیا آمین این فلفل قرمز ها رو بریز تو لیوانش

با ذکر صلوات و یاد خدا فلفل قرمز و سیاه رو تو لیوانی که حدودی می دونستم آخریه و کوروش برش می داره ریختم.

با نفرین های مثلا دعای بچه ها به سمت سالن رفتم.

_سلام

نگاه ها روی من زوم شد، تازه حال هانیه رو درک می کردم که چقدر اون شب خجالتی بود الان نیومده زبونش یک متر و نیمه!

چایی رو اول سمت بابا جان بردم که اشاره زد به مهمون ها تعارف کنم.

از عموی بزرگش شروع کردم، هر کدوم تشکری می کردن دو تا لیوان مونده بود که اول سمت برادر کوروش بردم.

تو رو جون دوست دختری اون رو برنذار برنذار،عه خواهش می کنم.

اه خاک دشت لوت رو سرت

_خیلی ممنونم

_خواهش می کنم

با دست های یخ زده تو دلم فحشی به بچه ها دادم و چای رو به کوروش تعارف زدم، با تشکر برداشت.

اشهدم رو خوندم، امید به زندگیم با این کار شد صفر.

با اشاره ی مامان آروم کنارش شدم.

_به به چه عطری داره آمین جان متشکرم

_نوش جان

صدای سرفه های همه رو نگران کرد و من رو سر به زیر چقدر من مظلوم بودم من خبر نداشتم.

_خوبی کامیار چی شد یهو؟

_خوبم این چرا این قدر تنده

_چی؟! ..

#پارت_سی_و_نهم

همه با چشم های وق زده بهش زل زده بودن، خودش که انگاری متوجه ی ماجرا شده بود شیطان نگاهم کرد و گفت:

_فکر کنم نقشه ی عروس خانم رو خراب کردم.

چشم ها سمت من کشیده شد، هی هانیه کجایی که اه تو اون روز خواستگاری که اذیتت کردم من رو گرفت.

انگاری ماجرا رو با هم گرفته باشن هم زمان زیر خنده زدن مامان لبش رو می گزید و ازشون عذر خواهی کرد.

_به نظرم اگه شما اجازه بدین کوروش و آمین جان چند کلامی حرف بزنن.

_دخترم بلند شو آقای دکتر رو به یکی از اتاق ها راهنمایی کن.

این مراسم چقدر دنگ و فنگ داره آخه پوف!

از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم کوروش هم با با اجازه همراهم شد دستیگره ی زیتونی اتاق مهمان رو کشیدم و وارد شدم.

نگاهم رو بهش دوختم توی چشم هاش عجله ای موج می زد که واقعا برام قابل درک نبود.

_خوبی؟

_من خوبم چرا یهویی بدون اطلاع من برای امروز قرار خواستگاری گذاشتی؟

چشمکی زد

_بده می خواستم زود تر تو رو به مراد دلت برسونم مگه به قول خودت رو من کراش نداشتی.

ای کاش به جای داداش شیر عقلش لیوا چایی می افتاد دستش تا می فهمید جلوی کی نشسته، بچه پررو!

_چقدر خودت رو تحویل می گیری آقای دکتر فکر کردی پیش کی نشستی این قدر خودت رو تحویل می گیری من بهترین خواستگار ها رو داشتم.

با یاد آوری مادر فرشته تو روستا که جلوم رو گرفته بود.

ادامه دادم:

_تازه فرهاد پسره مسئول وسایل ارگانیک تو همون روستا هم خواستگارمه

چنان زد زیر خنده که چشم هام یکباره شدن قد نعلبکی های ست شاه عباسی، بریده بریده از خنده گفت:

_فرهاد سیبیل رو میگی که چوپانی می کنه.

مگه پسرش دکتر و اینا نبود؟!

_خب چیه مگه؟ چوپانی هم شغل شریفیه

خندش رو قورت داد:

_اون که البته ولی آخه تو نمی دونی اون چطور آدمیه؟ تو گفتی مسئول مواد ارگانیکه خندم گرفت. بعد مادر ایشون که شما رو خواستگاری کردن برای شاه پسرشون نگفتن پسرشون معتادن؟!

حس ضایع شدم کل وجودم رو گرفت اما برای این که کم نیارم گفتم:

_تازه معتاد بودن عیب نیست یه نوع بیماریه تو که دکتری چرا این جوری می گی؟

با نگاهی که می گفت، دیگه چرت نگو نگاهم کرد:

_الان می شه از بحث خواستگار روستا بیایم بیرون راجب خودمون حرف بزنیم.

راست می گفت بدبخت، البته کرم از خودش بود.

بعد کمی صحبت از اتاق بیرون زدیم.

یاسمین خانم گفت:

_عه اومدن، جواب ما چیشد آمین جان؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم من مشکلی ندارم هرچی خانواده ام بگن فقط یه حرفی دارم.

_چی؟

_من باید بعد این مراسم به روستا برگردم، میخوام اگه نامزدی هست جشنی توش نباشه بمونه برای عروسی.

....

#پارت_چهلَم

مادر کوروش اینگاری بهش برخوردی باشه گفت:

_وا آمین جون کوروش عزیز یه خاندانه مگه میشه بدون جشن نامزدی با شکوه همه چی تموم شه

مامان خواست اعتراضی رو به یاسمین خانم بکنه که باباجان پیش قدم شد:

_در این که پسر شما عزیزه براتون شکی نیست اما آمین هم، مطمئناً تا الان متوجه شدین نور چشم من و کل افراد این عمارت هست پس ما هم نمی تونیم بدون کم و کسری دختر یکی یه دونه مون رو بفرستیم بره تا عروسی

_بابا جان ولی من باید برگردم

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_من چطور دختر رو بدون چیزی با به محرمیت موقت با نامزدش بفرستم بره اون روستای غریب

_آقای کاتب منظورتون چیه یعنی؟

آرمین جواب داد:

_منظور پدرم کاملاً مشخصه، آمین روی همه ایستاد گفت باید برم روستای دور برای تدریس اما الان مسئله ازدواجش هم هست.

وضع متشنج بود نگاه منتظرم رو به کوروش دوختم، نگاهم رو خوند لبخندی که بوی نگران نباشش تو سرم پیچید زد و رو به خانوادم گفت:

_جسارته من مشکلی با جشن و این ها ندارم می دونین که بهترین شرایط رو برای گرفتنش دارم اما این شرط خود خانم کاتب بود که می خواد فعلا به روستا برگرده من هم بهش احترام گذاشتم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_خیالتون رو هر جوری که بخواین می تونم راحت کنم هیچ اتفاقی نمی افته من در خودم نمی بینم که باعث نگرانی خانواده ای بشم البته جسارته، خاطر دخترشون رو می خوام.

سکوت همه جا رو گرفت بیشتر از همه مامان و مادر کوروش ناراحت بودن چون فکر می کردن با این وصلت ما رو بر می گردونن.

ناخن های لاک خورده ام رو تو گوشتم فرو می کردم، شده بودم دست به دامان تموم امام زاده ها و مسجد های دور بر شده بودم، من شوهرم رو میخوامش!

کامیار شیرینی از جاش برداشت و سکوت رو مخی رو شکست:

_آقای کاتب این شیرینی ها بدجوری چشمک می زنن ما بلا تکلیف موندیم بخوریم یا نه ؟

باباجان نگاهی بین مامان و بابا رد و بدل کرد و بعد گفت:

_مبارک باشه

نفس حبس شده ام رو رها کردم، از ته دل خدای شکری گفتم، من اسیر شده ی این عشق بودم.

بحث به بحث های کلیشه ای مراسم خواستگاری کشیده شد، بابا جان وقتی به موضوع به مهریه کشیده شد گفت:

_آمین برای ما خیلی با ارزشه ما ارزش اون رو به چند هزار تا سکه و این ها نمی دونیم بنظرم بهتره مهریه اونم مثل تازه عروسمون سه عدد آخر تولدش باشه.

یاسمین خانم هم در جوابش گفت:

_وا آقای کاتب حرفایی می زنین؟ سمت ما مهریه بالا رسمه مردم چی میگن نمیگن یاسمین خانم مهر عروSSH رو حداقل مثل خودش نگرفت

تازه داشتم به حرف های کوروش می رسیدم که می گفت مادرم دنبال حرف مردم و فخر فروشیه!

بعد کلی حرف هایی هر کدوم برای من طولانی بودن مهریه ی من شد ۷۰۰ سکه با ۱۳۷۵ به تاریخ تولدم شاخ گل نرگس با یک آپارتمان، قرار عروسی هم شد برای عید

باباجان به عاقد آشنایی برای خوندن صیغه زنگ زد قرار شد یک صیغه ی چند ماهه تا عروسی برامون خونده شه تا ما به روستا برگردیم تیر مادر ها به سنگ خورده بود تو اوج شادیشون ناراحت هم بودن که نتونستن ما رو راضی به نرفتن بکنن.

با دختر ها به اتاقی رفتیم و منتظر عاقد بودیم دختر ها شادی می کردن و با مسخره بازی می خوندن:

_سورمه به چشمام شونه به زلفام

سرخاب رو لپام ماتیک رو لب هام

برای شوهر شوهر شوهر

شوهر شوهره شوهر بالشت پره شوهر

شب زیر سره شوهر نازت میخره شوهر

وای وای وای شوهر

نگو نگو نگو دهنم آب افتاد دلم به تاب تاب افتاد

نگو دهنم آب افتاد دلم به تاب تاب افتاد

اسم شوهر اومده بوی دلبر اومده اون

دم در اومده انتظار سر اومده

وای میاد فریدون یل میاد میاد تو بغل

بستر گرم زفا مدنت ماه غسل

شوهر شوهره شوهر بالشست پره شوهر

شب زیر سره شوهر نازت میخره شوهر

وای وای وای شوهر

نچ نچی کردم ترشیده های ابدی رو نگاه، من دیگه متاهل شدم نمی شه کنار این بی
کلاس ها باشم من مسئولیت دارم والا!

خخ آدم میمون درختی شه جوگیر نشه.

دختر ها همینجوری خل بازی در میاوردن دور سرم می چرخیدن که با باز شدن در اتاق..

#پارت_چهل_و_یکم

با ورود بابا جان دختر سیخ سرچاشون ایستادن و هینی کشیدن

_واقعا شما نوه های منین خاک بیابان گبی رو سرتون آبروی من بردین

دختر ها مثل دانش آموز ابتدایی که معلمش سر کلاس مچش رو گرفته و توبیخش می کنه سرشون رو پایین انداختن.

_واسه یه شوهر این همه جلف بازی در میارین

رو به هانیه ادامه داد:

_حالا این ها این همه ندید بدید بازی در میارن مجردن تو که دیروز عقدت بود چرا
همچین می کنی

ریز ریز می خندیدم، کیف کردم خوشمان آمد.

هانیه خودش رو جمع جور کرد هول شده موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:

_چیزه باباجان، تقصیر ایناست داشتن میرقصیدن من فقط میخندیدم چیکار کنم آمین
جای خواهرم که کل عمرم نداشتم.

باباجان سری به معنا خر خودتون تازه گاو هم خودتونین بهشون انداخت:

_عجب، برین بیرون با آمین کار دارم.

مثل جت از اتاق بیرون زدن باباجان در گردویی رنگ اتاق رو بست روبه روم نشست با
دست بزرگ پیرش سرم را در آغوش کشید و بوسید:

_آمین، خودت می دونی که خاطرت واسم خیلی عزیزه تو دور دونه ی منی اخلاقت
رفتارت ظاهره همه من رو یاد مهربان بانوی زیبا و شیطنت هاش میندازه.

چادر تا خورده ای رو توی دست هام گذاشت چادر سفید با گل های کمرنگ صورتی
خیلی قشنگ

_این چیه بابا جان

_چادر از مادر بزرگت مونده دوست دارم تو روز عقدت سر کنی

لبخند زدم و محکم بغلش کردم بغض قلمبه گلوم رو قورت دادم و گفتم:

_چشم، این بهترین چیزی بود که تا حالا گرفتم خیلی دوست دارم بهترین باباجان دنیا

صورتم رو بوسید اولین بار بود من فاز احساسات برداشتم و اون تهش من رو قهوه ای رنگ نکرده بود.

با تقه ای که آیین به در زد و گفت عاقد اومده دست به دست از اتاق بیرون اومدیم.

خدا خودم رو به تو میسپارم می دونم هیچ کار تو بی حکمت نیست من در یک نگاه دل باختم به دکتری که الان قراره خیلی یهویی و غیره منتظره بشه همسرم!

همه ی افراد عمارت جمع شده بودن مهربونیشون رو بهم برای چندمین بار ثابت می کردن، کنار کوروش روی مبل دو نفره ی سلطنتی نشستم مامان با اشک شوقی چادر هدیه شده بهم رو روی سرم گذاشت و آرزوی خوشبختی کرد.

_صیغه تا چه وقتی باشه؟

_پنج ماه درست تا عروسیشون

عاقد که مردی کت و شلوار پوش بود و موهای کم پشتش به سفیدی می زد باشه ای گفت شروع به خوندن خطبه کرد، تو کل حجم شادی هام یک نگرانی موج می زد اما اون رو با عشقی که به کوروش داشتم کنار زدم و کوتاه اومدم و با اجازه ی بزرگتر ها بله ای گفتم.

جمع کف میزدن و پشت به پشت تبریک می گفتن اما چشم های من فقط قفل به تپله های قهوه ای کوروش بود که توش توش بی حسی نبود توش تنفر نبود درونش اجبار هم نبود اشتیاق داشت حال خوب داشت اما هرچه داشت عشق رو توش نمی دیدم، من عاشق نشده بودم یا با کسی نبودم که از حس و حال عشق و عاشقی و دوست داشتن تجربه ای داشته لاشم اما تعبیر عشق رو خوب بلد بودم.

یاسمین خانم جلو اومد حلقه ی بزرگ سنگین وزنی که نیمی از اون جنس طلا سفید بود نیم دیگه اش از جنس طلا زرد وسطش هم نگین الماس نسبتاً بزرگی داشت و رو انگشتم کرد و رو بهم گفت:

_مبارک باشه عزیزم، این حلقه ی نشون بود که امروز می خواستم اگه همه چی درست شد بهت بدم اما اینگار قسمت بود این رو الان بهت بدم ولی برای عقد اصلی و عروسی حسابی جبران می کنم

لبخندی به صورت گرد و سفیدش پاشیدم و گفتم:

_خیلی ممنونم ما...

_خواهش می کنم از این به بعد می تونی یاسی جون صدام کنی مثل پسر ها

مات چشمی گفتم، پس قضیه این بود تو این دو برخورد اصلا نشنیدم که پسر ها رو بچه هام یا پسرم خطاب کنه همش به اسم یا تهش یه جان تنگشون می بست.

کمی که گذشت خانواده ی کوروش با کوروش به خونه شون رفتن قرار بود من آماده بشم تا دو ساعت دیگه دنبالم بیاد و سمت روستا حرکت کنیم.

ما واقعا عجیب غریب بودیم این مدل نامزدی پر عجله نوبر بود والا !

_دختر چرا نمیمونی؟ آخه این چه وضعه نامزد کردنه اصلا

کلافه دستمال مرطوب رو روی صورتم کشیدم و رو به چشم های غم نشسته ی مامان گفتم:

_مادر من عشق دلم من کارمه باید برم بی مقدمه اومدم اینجا بدون مرخصی اون بچه ها به من احتیاج دارن

_چی بگم به تو این یاسین رو توش خر می خوندم یه عرعر می کرد حداقل اما تو چی؟

خنده ای کردم:

_قربونت بشم بزار حداقل نذرتم تموم شه خوبه؟ قول میدم برگردم بعدش

با بغض در رو کوبید و همونطور پشت در هوار می زد:

_گمشو تو هم با اون نذرت

...

#پارت_چهل_و_دوم

ناز کشیدن افراد خونه رو برای رفتنم به نحوه احسن انجام دادم تا دست از سر کچل من برداشتن.

کوروش با کامیار داخل شدن و با همه خداحافظی کردن گیج و منگ به کامیار که نیشش مثل خر تیتاپ خورده بود نگاه کردم اون چرا این جاست؟

قرار شده بود باز با اون سمند لاکچریش برگردیم.

قبل از این که من سوار شم کامیار پشت سوار شد به من اشاره زد جلو بشینم.

_زنداداش الان من حکم اون خواهر یا برادر کوچیک تر رو دارم که می فرستن کنار تازه عروس و داماد که خطا نکنن

کوروش استارت ماشین رو زد و حرکت کرد همون طور از آینه جلو نگاهی بهش انداخت و گفت:

_مثل موبایل سایلنت باش کامیار رو مخ خانم من هم نرو

گز های سوسن جون خوشمزه ی شیرین تره یا خانم من کوروش؟! که این طور دلم رفت، نگاه عاشقانه ای سمتش پرتاپ می کنم این مرد واقعا شوهر من شده بود؟!

_زن داداش بی خیال بابا یه سینگل بگور اینجا نشسته رعایت لطفا

هول شده چشم از کوروش برداشتم، کامیار از نظرم مرحله ی خل بودنش از ما بالا تر بود و شیطننت تو نگاهش باعث شده بود حس صمیمیت پیدا کنم

_کور شود چشم هر که نتوان دید

_اوه که پس این طور، از این به بعد از این نگاه ها ببینم گزارش می کنم به جمع خانواده های گرامی بالاخره من مامورم و معذور

کوروش میدا؟نی رو دور زد با خنده گفت:

_بهتره بگی سر خر، کامیار یادت نرفته با کلی خواهش گفتی من پیام پیشت حالم عوض شه اگه بخوای همین جوری خیارشور بازی در بیاری بر میگرددونمت و دل مادر گرامی، راستی ببینم تو مگه درس و مشق نداشتی تو اون دانشگاه؟

کامیار تکیه دست هاش رو از صندلی های جلوی ماشین گرفت با حالت زار مصنوعی گفت:

_نه جون داداش من رو با یاسی جون در ننداز بزار یکم از اون ناز و اداها دور باشم، قول می دم بچه ی خوبی باشم

جدی تر شد و ادامه داد:

_برادر من درس و مشق چیه جلوی زنت میگی؟ من دانشجوی رشته ی روان پزشکی ام
به ذره پز بده خودت رو بالا ببر جلوی زنت در عوضش یدونه برادر نخبه ات رو ترور
شخصیت می کنی.

خنده ای می کنم این این بشر یقیناً دیوونه تر از برادرش هست.

_بیشتر بهت می خوره مریض روان پزشک باشی تا خودش

کوروش پقی زیر خنده زد جان تو بخند دنیا بخنده!

خودمم با نیش باز با افتخار نگاهش می کردم.

_بنظرم تو هم بیا پیش دکتر من برای درمان زن داداش عزیز

_چی بگم بهش؟ پا در میونی کنم و بیشتر حرف بزنم دکتر باهات راه بیاد هزینه هات رو
کم تر کنه؟!

برای این که کم نیاره خودش رو ضایع نشون نده رو به کوروش گفت:

_داداش یه آهنگی چیزی بزن صدای وز وز اذیتم می کنه

با خنده آهنگی رو پلی کرد و گفت:

_سوختی بدبخت

فوری عطر رو از کیفم در آوردم تو ماشین زدم:

_آره والا خفه شدیم

مثل پسر بچه های تخس به پشتش تکیه داد و دست به سینه نگاهش رو به بیرون فرستاد.

_ایول خانم بالاخره یکی حریف این داداش کوچیک ما شد.

_دیگه ما اینیم آقا

چشم های شیطونش رو بهم دوخت اینگار زیادی لفظ اقا بهش چسبیده بود با خجالت خودم رو سرگرم نشون دادم من خیلی باهاش راحت بودم اما حالا واسم کمی سخت بود به عنوان یه همسر صداش بزنم و نگاهش کنم.

نمی دونم چقدر تو تفکرات خودم غرق بودم که اسیر خواب شدم و دیگه چیزی از مسیر نفهمیدم...

#پارت_چهل_و_سوم

دفتر کلاس رو زیر بغلم زدم و از کلاس بیرون اومدم، سر درد ناشی از حرص خوردن زیادم
امونم رو بریده بود.

دانش آموز هایی که از کنارم رد می شدن سلامی می دادن سرسری جوابشون رو می
دادم با دیدن کوروش که از کلاسش بیرون اومد ناخودآگاه اخمی کردم با دیدنم لبخند و
چشمکی بهم زد مرتیکه ی پررو کاش این جا محیط مدرسه نبود تا سرش هوار بکشم و
قیمه قیمه اش کنم.

گره ی ابرو هام رو کور تر کردم با دل خوری فراوون روم رو برگردوندم و سمت دفتر رفتم.

کنار خانم مرادی دبیر عربی نشستم سلام و حال و احوال نصف و نیمه ای با جمع کردم.
_سلام دختره چیزی شده این قدر ناراحتی؟

طمع تلخی دهنم که اثر فشار این چند روزم بود حالم رو بدتر کرد، واقعا هیچ وقت فکر نمیکردم عشق و بی توجه ای کوروش اون هم از اولش این طور من رو که دختر سرخوش و بیخیالی بودم بهم بریزه!

لبخند مصنوعی رو به چهره ی نگران خانم قاسمی زدم و گفتم:

_نگران نباشین خوبم از خستگی فقط

_سلام

همه بهش سلامی کردن با لبخند و صورت بشاش، واقعا داشت رو مغز من گلف بازی می کرد. درست رو به روی من نشست.

دست هام رو مشت کردم زیر لب با خر های روستا یکیش کردم خر شمالی حرص درار!

_عه اومدی آقا اکبر، دستت درد نکنه زحمت دادم بهت

با دیدن جعبه شیرینی تو دست آقا اکبر سریدار مدرسه ابرو های تیک وار بالا پرید.

_این حرفا چیه دکتر

شاخک های همکار ها بابت شیرینی تر بالا پریده بود اخر یکیشون نتونست فضولیش رو کنترل کنه پرسید:

_خیر باشه شیرینی چیه این اقای دکتر؟

_شیرینی نامزدیم با خانم کاتب

چشم های همه گشاد شدن من هم دست کمی ازشون نداشتم، این چرا بی مقدمه همچین کرد؟!

با نگاه های زوم شده رو من و کوروش حال بدم تشدید شد مگه قرار نبود همانگ باشیم فعلا تو روستا نگیم که نامزد کردیم؟! ولی دروغ چرا تو اوج ناراحتی ام ته ته دلم شاد شد و قیلی ویلی رفت.

مدیر که زود تر از همه خودش اومده بود با لبخندی گفت:

_عه مبارکی و سلامتی انشالله خوشبخت بشین، ولی چرا این همه پنهونی؟ کی نامزد کردین.

دهنم برای جواب دادن مثل ماهی قزل آلا باز بسته کردم اما مونده بودم چی بگم، که کوروش مثل یه سوپر من وارد سوالش شد و گفت:

_والا خانم قاسمی یهویی شد، خیلی وقت هم نمیشه چون عروسی و عقد و اصلی واسه الان نیست مونده بودیم چطور بگیم که امروز با شیرینی تصمیم گرفتیم بگیم.

_آها ایشالله که خوشبخت باشین تبریک می گم.

_خیلی ممنونم خانم قاسمی

_متشکرم خانم مدیر لطف دارین

هم کار ها پشت به پشت تبریک می گفتن من هم با اندکی قربونی کردن خودم با قربانت گفتن و تشکر ازشون جوابشون رو می دادم.

اون روز با حوصله سعی کردم تدریس کنم.

_خانم این بیت تناسب داره؟!

روی بیت شعری از شاهنامه دقیق شدم زندگی ما هم خلاصه شده تو آرایه و دستور در آوردن

_آره طاهره جان آفرین

با نیش باز به بازوی بغل دستیش زد دیدی گفتم درسته.

_بچه ها پنج دقیقه وقت دارین بیت ۲۱ دستور هاش رو در بیارین بعد هردو همش درست کرد یه بیست می دم.

دلم می خواست کلاس هرچه زودتر تموم شه دلم می خواست علت کار هاش رو بدونم،
از طرفی هم دلم نمی خواست غرورم رو براش بشکونم من زیادی براش خودم رو
کوچیک کردم دیگه پررو می شه تو اونجاش عروسی می گیره والا!

_خانم ما بگیم؟

رشته های پاره شده ی افکارم رو کنار گذاشتم و اجازه دادم تا جواب بده

کلاس که تموم شد آروم بی حرف از مدرسه بیرون زدم سمت خونه حرکت کردم اون شب
قرار بود فاطمه بیا پیشم.

...

#پارت_چهل_و_چهارم

محو تماشای باغ و درخت های توی مسیر بودم این کار همیشه من رو آروم می کرد
سرما مغز استخون ها رو می سوزوند ناخودآگاه آستین های پالتوم رو جلو تر کشیدم،
نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

با صدایی از دور سرم رو به پشت سرم چرخوندم، کوروش داشت با فاصله کمی زیاد
پشتم راه میومد، خواستم ازش سوال کنم کجا می ره، اما امان از چس کلاس بازی های
توی رابطه!

فوری سرم رو چرخوندم و به مسیرم ادامه دادم، این مگه خونش نزدیکای درمونگاه
نیست اینجا چیکار می کنه، برای ارضای فضولی سرم رو ریز چرخوندم همچنان
مشکوکانه داشت میومد.

یه لحظه ترسیدم نکنه بیاد دور از جونم خفتم کنه یه بلایی سرم در بیارم امروز هی بهش
اخم می کردم؟

چرا چرت می گی آمین گاب، تو زنتی چه آسیب بهت بزنه؟!

داخل کوچه رفتم، لابد دیگه نمیاد اما با صدای قدم های محکمی سیخ شدم این که داره
واقعاً دنبال من میاد؟

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم کلید رو از از حجم شلوغ کیفم با کلی مکافات پیدا کردم، اصلا کیفم رو با این همه شلختگی می دید خودش پشیمون می شد اومد خواستگاری من، ولی من تیکه تیکش می کردم می رفت.

داخل حیاط شدم خواستم در رو ببندم که زود تر داخل شد.

نمی دونم جوگیری آمینی من رو گرفت یا تذکر های ریز و درشت مامانم تو ذهنم بهم یا آوری شد که شروع کردم به جیغ جیغ کشیدن:

_چیه؟ همش دنبال منی مثل دزد و خلافکار ها؟ چیکار داری تازه میای تو خونه ام فکر کردی من از اون دخترای جوگیرم؟!

دقیقا من جوگیرم اگه می گفت درست می گفت بدبخت

با چشم به پشت اشاره می زد اما من سخرانی گوش پاره کنم رو ول نمی کردم:

_برو برو آقای دکتر، برو خودت رو قهوه ای کن فکر کردی نامزد کردی خبریه؟ اصلا خوب بدون من هنوز دختر بابامم عزیز دل مامانم

دهنش رو باز کرد چیزی بگه بازم نذاشتم:

_اصلا این چند وقت یه سلامی کردی به من؟ حالا افتادی دنبالم و اومدی تو خونه ی من؟

_ای وا دختر چیشدی تو؟ خاک به سرم آروم باش شدی شبیه آب تو سماور

با صدای گلپر جون نفسم برید، این کوروش کلا مایه ی رسوایی و سوتی منه، اون سری به عنوان دزد این سری هم شبیه مامورا افتاد دنبالم.

کوروش خنده ای روم کرد و به گلپر جون گفت:

_هیچی نشده گلپر خانم این خانم ما اعصابش کمی مشکل پیدا کرده خوب میشه ایشالله تحت درمانه برادرمه، بعد من یهو پریدم تو خونه ترسید و عصبی شد شرمنده ی شما هم شدیم

چشمام رو به اندازه ی تخم شتر مرغ گرد کردم من حساب تو یکی رو می رسم.

گلپر جون روی صورتش زد و نگران گفت:

_وا خدا مرگم بده، ماشالله این دختر این قدر ترگل پر گله و خانم و با کمالات همش چشم می خوره خوب می شه حالا

_آره نگران نباشین چیز خاصی نیست

_خب خدا رو شکر بیاین برای ناهار

رو به من که مات شده نگاهم بینشون می چرخید گفت:

_آمین جان وقتی فهمیدم شما نامزد می کنین خیلی خوش حال شدم دکتر هم مثل خودت عشق کیی پلا(کدو پلو) قبلاً هم ازم قول گرفته بود من هم امروز دعوتش کردم ناهار بیاد اینجا با تو

با اسم کدو پلو چشمام برق زد و تو شکمم عروسی شد و تمام آبرو ریزی های جلوش رو فراموش کردم با گفتن من لباسم رو عوض کنم سمت خونه ام رفتم کوروش هم سمتم راه افتاد.

..

#پارت_چهل_و_پنجم

و در رو پشت سرم بست بیخیال نسبت بهش رفتم لباسام رو عوض کنم تا برم پیش
عشق ابدیم، کدو پلو رو عشقه والا!

به اتاق خواب نقلیم رفتم برای شکستن قلنج هام بدنم رو کشیدم.
جوراب های هندونه ایم رو در آوردم مثل توپی به زیر تخت پرتاب کردم.

مانتو و مقنعه رو در آوردم موهای شلخته ام که دم اسبیش شل شده بود قیافه رو خنده
دار کرده بود اصلا من در هر وضعی جذابم!

_موهای قشنگی داری دختر

هینی کشیدم و سمت مردی که زوم شده به موهام بود چرخیدم.

تکیه اش رو از چارچوب برداشت نزدیکم اومد قدمی عقب رفتم چشم هام بین قدم
هاش و چسم های خاصش در گردش بود، نوازش وار دستی رو موهای پریشونم کشید و
نجوا گونه گفت:

_چه خوش رنگن و نرم رنگشون کردی یا طبیعیه؟

مسخ شده لب زدم:

_طبیعی

کوتاه بیا
دورم چرخید:

_خانم من، نبینم ازم ناراحت باشه چون آقاش منظوری نداشت که این چند وقت پیشش نیومد می خواست خانم و خودش با این موضوع کنار بیاین که در عرض یک روز متعهد و متاهل شدن

غرغر شکمم شد پارازیت فاز رمانتیک ما اروم به اونور هلش دادم:

_برو برو من لباس بپوشم گشمنه این فاز های احساسی به ما نیومده انگار

با خنده بیرون رفت منم با تپش قلب زیاد از سر هیجان لباسام رو با یه شلوار و تونیک خاکستری رنگ و شال کلفتی عوض کردم از اتاق که بیرون اومدم، دیدم منتظر روی مبل نشسته ذوق مرگ شده بخاطر اینکه رو مبل نشسته نیشم باز شد حالا من فدای شوهر زمان حالم بشم خخ!

_بریم؟

_بریم

با هم سمت خونه ی عمو خشایار روانه شدیم.

دختر کوچکشون سمت دوید و جیغ زد:

_آخ جون عروس آخ چون داماد

با این کارش خم شدم صورت گردش رو بوسیدم کوروش هم اون رو در آغوش کشید.

گلپرجون با خجالت لب گزید و نزدیک اومد:

_سلام خوش اومدید، وای شرمنده بچست دیگه

_سلام خوش اومدین مبارکه جان وچون (عزیز بچه ها)

مثلا مثل این عروس داماد های خجالتی یکم ادا در آوردیم و تشکر کردیم.

با دیدن سفره ی چیده شده دیس کدو پلو چشم هام شد مثل پراژکتور

دور سفره نشستیم.

_بخدا شرمندم غذای خوب درست کنم دکتر گفتن عاشق این غذا هستن قبلا قول گرفتن

من درستش کردم.

همون جوری چشمم قفل دلبری های غذا بود گفتم:

_منم عاشقشم

کوروش ضربه ای به پهلوم زد که بخودم اومدم هول شده و دست پاچه گفتم:

_چیزه، نه عالیه گلپر جون این حرف ها چیه

جمع خنده ی ریز کردن و عمو خشایار تعارف زد:

_بفرمایید نوش جان کنید

غذا رو کشیدیم اینگار مسابقه بود من و کوروش مثل رقیب بهم نگاه کردیم.

تند و با ولع شروع به خوردن کردیم بشقاب یکی خالی می شد اون بکی میگفت پر کن شوخی شوخی سه تا بشقاب پر غذا خوردیم.

_من نمی بازم کوروش خان

کوروش چشم هاش رو ریز کرد:

_برو بچه عرضشو نداری

عمو خشایار اومد مثلاً چون ما رو از ترکیدن نجات بده تک سرفه ای کرد و گفت:

_آفرین هر دوتون بردین آفرین ماشالله به توانایی معدتون، دیگه بسه حالا برین خونه ی آمین جان برای خواب بعد از ظهری

خانمش هم فوری گفت:

_آره آره خسته هم هستین برین استراحت کنید

خیلی شیک و مجلسی ما رو از خونشون بیرون کردن از خونه که بیرون اومدیم صدای
عمو میومد که می گفت:

_مهمون نبودن که ماشاالله مثل تراکتور مشتی رحمانن

رو به هم خندیدیم

_ولی من بردم

مهربون نگاهم کرد:

_همیشه خانمم برنده هست

لعنتی از این حرف ها زن مغز ما فقط فحش ها رو تشخیص می ده

_من برم استراحت کنم دارم می ترکم

بدون حرفی سمت خونه ام رفتم و که پشتم وارد شد:

_مگه نگفتن با هم برین خواب بعد از ظهری ما که نمی تونیم به حرف بزرگ ترامون
گوش نکنیم نه؟

..

#پارت_چهل_و_ششم

ابروهام رو بالا انداختم کمی سرم رو کج کردم و گفتم:

_نه بابا چه پسر حرف گوش کنی! بیخیال جایزه ای نمی گیری از این همه حرف گوش کردن

توی یه حرکت من رو از زمین کرد جیغ بلندی کشیدم از حرص و ترس کتفش رو گاز گرفتم:

_ای ول کن، دختر دندون نیست خنجر زهرن، ول کن آمین

دید من مثل یه سگ چسبیدم کتفش رو گرفتم اونم گاز محکمی از دستم گرفت که تو چشم هام اشک جمع شد، اما من تسلیم نشدم مثل یک پاچه گیر پر افتخار فشار گازم رو بیشتر کردم.

با دیدن پشتکارم محکم من رو از خودش جدا کرد روی زمین گذاشت:

_چته تو کتفم کنده شد، ول هم نمیکنه

حالت تهاجمی یهو بهش توپیدم:

_خب چیه ها مگه نمی گی شوهرمی؟ کی باید نیاز های من رو ارضا کنه من الان نیاز به گاز داشتم هوس کردم باید بگی بفرما خانومم بفرما عزیز دلم من در اختیار تو هستم هرچی می خواهی گاز بگیر

بهت زده نگاهم کرد اما بعد چند ثانیه ی که ویندوزش بالا اومد شروع به قهقهه زد جوری که من گفتم عمو اینا از خونه از ترس زلزله بیرون می زنن

_آمین، کامیار هنوز پیشمه خودش رو قبول نداری درست ولی من میگم استادش تو رو به معاینه کنه

تا خواستم به قصد جر دادن پرده های گوشش جیغ بکشم فوری محکم و سفت من رو دراز کشیده بغل کرد:

_هیس دختر بخدا خلم کردی تو این چند ساعت امروز بگیر بخواب صدات هم در نیاد

بغلش مثل پاستیل های دندون مصنوعی شیرین بود و مزش به من آرامش می داد و همین باعث شد دست از تقلا بردارم تو قایق آغوشش تو عالم خواب شناور شم.

یا جده سادات! تجاوز تجاوز

با صدای بلندی از خواب پریدم یه دور به سقف خوردم برگشتم رو زمین، که چشمم خورد
به فاطمه ای که مثل بید می لرزید

چته تو داشتم سخته می کردم لاکپشت مدیترانه ای

آب دهنش رو با صدا قورت داد هول شده گفت:

وای ببخشید تو رو خدا من فکر کردم اتفاقی افتاده نمی دونستم کوروش خان اینجا!

کوروش دستی به موهای مشکیش که تو عالم خواب بهم ریخته بود کشید:

خواهش می کنم من دیگه برم فکر کنم کار دارین شما

مثل فشنگ از جاش پرید، چشم غره ی پر گره ای به فاطمه رفتم و دنبال آقامون راه
افتادم.

کجا میری؟!

برم کامیار هم تنهایت معلوم نیست چه بلایی سر خونه و آورده، دوستت ترسیده
بهتره بری پیشش

چشم هاش شیطون شدن و ادامه داد:

_مجرده دیگه از این چیز ها ندیده یدفعه دلش نخواد؟ راستی بابت خواب خوب هم دستت درد نکنه عالی بود

چشم هام رو درشت کردم و همون طور خندیدم و گفتم:

_چیه هان؟ چشم هات رو شیطون می کنی و از این حرف ها می زنی من سرخ شم تو از حیای و خجالت من ذوق کنی؟ نه آقای دکتر تجربی خون من از این کار ها بلد نیستم البته تمرین کردم اما باز بعضی اوقات زیادی ادای خجالتم مصنوعی در میاد

این بار من نگاه شیطونی نثارش کردم و ادامه دادم:

_دست شما هم درد نکنه خیلی خواب خوبی بود، داری میری مراقب خودت هم باش

_بخدا تو گولم زدی، دیوانه ای تو دختر

_برو برو خودت رو تحویل هم نگیر بسلامت

شیک دکش کردم و به داخل رفتم فاطمه همون طور با چشم های وق زده ایستاده بود رو به حال زارش گفتم:

_چی شد دلت خواست؟ منم دلم خواست

از اون جایی که رفیقای بنده ده تختشون کمه فاطمه هم جزء اوناست با حرفم از جوش در اومد قری به کمرش داد و ادامه ی حرفم گفت:

_نازنینم نازنینم دل تو یه دریاست، اوعه اوعه

نگاه تاسف باری بهش کردم براش ارزوی شفا و سلامتی کردم.

اون شب با فاطمه کلی تست کار کردیم مثلا چند تا انتخاب می کردیم با هم مسابقه میدادیم هرکی زودتر و درست تر جواب می داد یه مشت تخمه ژاپنی گل پر برای اون بود، نزدیکای یازده بود که املتی درست کردیم وقتی نون رو سفره گذاشتم یادم افتاد دوغ نیاوردم

_پوف فاطمه دوغ یادم رفت برو از یخچال بیار

این حرفم همانا گریه ی قطع نشدنی فاطمه همانا...

_آروم دختر چرا گریه میکنی الاغ؟

از پشت دست اشکاش رو پاک کرد و میون گریه اش گفت:
_آمین...

_ها چیشده بگو سخته ام دادی

_من صورتم شبیه دوغه؟

گیج نگاهش کردم:
_هان؟!

برای بار دوم دستی رو صورت خیس و آب دماغیش کشید.

_گاب بیشعور به من می گه صورتت مثل دوغ میمونه بس که سفیدی

کوتاه بیا
_کی رو میگی؟!

آب دماغش رو چندش بالا کشید و همون طوری لب زد:

_اون پسره که پیش شوی جونته

_کامیار رو میگی؟

_چمیدونم اسمش چیه من؟

_کامیار داداش کوچیک کوروشه

چشمه اشکش آنی خشک شد و با کنجکاوی ذوق گفت:

_راست می گی؟ اونم دکتره؟

_برو گمشو فاطمه، سه ساعت داری زار می زنی الان تا شنیدی داداش کوروشه نیشِت باز
شد برو گمشو وقتم رو تلف کردی واقعا هم دوغی اه!

خنده ای کرد و گفت:

_خب چیه دکتر باشه کم چیزی نیست که

_جوری میزنمت طوری که صدای گوز نوزاد بدی

اون شب با کلی چرت و پرت گفتن شام و دوغمون رو خوردیم و کلی تست زدیم جوری
که سر کلاس تو عالم چرت بودیم.

_خانم تو رو خدا امتحان نگیرید

_آره خانم خواهش می کنم

_حرف نباشه

دانش آموز شیطون کلاس از جاش بلند شد و گفت:

_خانم معلم باید شیرینی نامزدیشون رو بدن و امتحان نگیرن

یک صدا شدن:

_اره خانم ما شیرینی می خوایم

چشم هام رو ریز کردم:

_من برای تک تک تون شیرینی می خرم اما امتحان رو می گیرم.

تهش با کلی غر غر مشغول امتحان دادن شدن

سرم بین دست هام گرفتم کمی فشارش دادم تا از دردش کاسته شه، عادت نداشتم موقع امتحان مثل یه مراقب یا مامور مانند عقاب بالا سر بچه ها باشم اعتقاد داشتم من وظیفه بچه ها رو به وجد بیارم برای درس خوندن و بتونم جوری بهشون درس بدم تا تو ذهنشون حک شه اونی که بخواد تقلب کنه پس خودش نمیخواد درس بخونه و میخواد آسیب ببینه، البته جوری هم رفتار نمی کردم که بیخیال و شوت به نظر بیام.

حدود چهل دقیقه ای گذشت که رو بهشون گفتم:

_وقت تمومه، سوگند برگه ها رو جمع کن

غرغر ها بالا گرفت و من به این چیز ها عادت داشتم، نزدیک ترم بود و اون ها باید سخت درس می خوندن فرصت های طلایی که دیگه قابل تکرار نبود.

_روز خوش بچه ها تمرین زبانتون هم بنویسین جلسه بعد بررسی می کنیم.

از کلاس بیرون اومدم دفتر کلاس رو داخل دفتر گذاشتم با با اجازه و خسته نباشیدی از همکار ها بیرون اومدم.

فاطمه با استرس کنارم قدم بر می داشت انگشت هاش رو از سر استرس فشار می داد.

_فاطمه آروم باش با همین کیف میزنم تو سرت

_استرس دارم خب

_نداشته باش می خواى ازش راجب کنکور و دانشگاه سوال بپرسی شبیه یه مشاور استرس رو باید من داشته باشم که تا حالا بعد یک ماه و نیم خونه ی نامزدم نرفتم.

_بابا شنا دیگه تحفه این

چشم غره ای بهش رفتم و نیشگون از پهلوش گرفتم.

_خیلی خب بابا بیا بریم دوغ خانم

نگاهی به خونه ی ویلایی رو به روم با دروازه های سفید و طلایی انداختم.

بسم ال... گویان آیفون رو فشردم که با تیکی باز شد

فاطمه ضربه ای به پهلوم زد و زیر گوشم گفت:

_چه خونه ای داره این آقاتون

_سکوت اختیار کن ملعون

حیات با صفایی داشت پر از درخت و گل های لخت شده تا فرش نارنجی رنگ برای زمین موزائیک شده درست کنند رو به رو هم یه خونه ی آجری رنگی قرار داشت با سقف های بلند

_سلام خوش اومدین بانوان گرامی

...

#پارت_چهل_و_هشتم

نگاهمون رو از منظره جالب حیات گرفتیم، کوروش درست رو به روی ما کنار در ورودی ایستاده بود ست ورزشی سرمه ای تو تن داشت که چارچوب اندامش رو جذاب تر می کرد.

لبخندی روش پاشیدم اون قدری تو این چند وقت بهش وابسته شده بودم که در عرض این چند ساعت ندیدنش دلم تنگش بود.

واقعا عشق این قدر خوب و قشنگ بود که من این همه سال از این خوشی بی بهره بودم؟!

_سلام کوروش خان شرمنده زحمت دادم

با احترام کمی سرش رو خم کرد و با دست اشاره ای به داخل خونه کرد و گفت:

_سلام فاطمه خانم بفرمایید تو این حرف های تعارفی هم ننزید لطفا، بفرمایید خوش اومدین

_سلام آقا دکتره

_سلام خانمه آقا دکتر بفرمایید تو

هم زمان هر سه وارد شدیم کامیار روی مبل راحتی خردلی رنگ نشسته لم داده بود.

با دیدن از جاش پرید نیشش رو باز کرد

_سلام بازنده

قری به گردنم دادم:

_برو بابا بزار باد بیاد دماغ سوخته اون سری دلم سوخت گذاشتم ببری نا امید نشی از زندگی بری معتاد شی نفرین یاسی جون بیوفته گردنم

_جون بچه های نداشتت

تازه اینگار متوجه ی حضور فاطمه شده بود دست هاش رو بهم زد و گفت:

_عه فاطمه خانم دوغ اینجاست که

فاطمه به خودش لرزید ساییدن دندون هاش رو روی هم حس می کردم تا خواست جواب دندون شکنی بده دستش رو کشیدم و ساکتش کردم:

_اولا خودت دوغی مثل دوغ گلپر، به دوست من کار نداشته باش، اصلا حالا چرا بهش می گی دوغ؟

_والا میبینمش هوس از اون بندری های تنده تند لای نون باگت که روش کنجد هست و تهش هم برشته شدنس لاش پر خیارشور و گوجست با سس سیر و سس کچاب یه لیوان دوغ ترش که توش نعناع خشک ریختن میوفتم

خدا فاز این بشر با سلیقه ی غذاییش چیه؟! نکنه این شوهر من رو اغفال کنه من بی شوهر شم؟!

_واقعا عاشق این سبک غذا خوردنت شدم چه ترکیبی ساختی برای خودت

_یعنی فقط کف اینم این داداش کوچیکه چطور دانشگاه اونم روان پزشکی قبول شد!

_خب آقا کوروش هر کی هر چی هست به سمتش کشیده میشه مثل ایشون دیوونه به دیوونه

با خنده ی ریزی تو خودم رو بیشتر تو آغوش نیمه باز کوروش جا دادم.

کامیار در مونده به فاطمه ی براق شده نگاه کرد و گفت:

_ای بابا چرا همه به رشته ی منه بدبخت گیر می دن؟!

_تقصیر سلیقه های قمر در عقربی تونه والا

مثل دو تا دشمن با چشم های به خون نشسته بهم زل زده بودن اگه هرجایی دیگه بودن مطمئنم کله ی هم دیگه رو می کندن البته از نظرم برای کامیا بیشتر شبیه تفریح بود.

_می گم آمین جان ما بریم ناهار رو آماده کنیم.

_آره بریم

مثل جت از محل جنگ فرار کردیم.

سمت آشپزخانه ی نقلی رفتیم، در قابلمه ی روی رو برداشتم بوی قرمه سبزی بینی ام رو نوازش داد:

_بابا هنرمند چه کردی

_دست پخت کامیاره، هی میگم بیا شوهرت بدیم یه نوه واسه یاسی جون بیار تا از این ادعای بیست ساله بودنش برداره می گه نه

سوالی که خیلی وقت بود توی مغزم وول می خورد با حرفش یادم اومد رو ازش پرسیدم:

_راستی کوروش یه سوال؟

کفگیر برنج رو کنار دیس گذاشت و نگاه قهوه ایش رو بهم دوخت:

_جانم

_می گم تو که می گفتی مادرت خیلی پر نازه و سخت گیر و حساس چی شد خیلی زود من رو قبول کرد

صدای پوزخندش تو گوشم پیچید:

_چون فهمید نوه ی حاج هادی کاتب هستی شناخته شده و پولدار عکست هم که دید فهمید از ظاهر هم هیچی کم نداری بقول خودش به خانواده میومدی این شد سریع

موافقت کرد، فکرش همش تو پول و کلاس گذاشته نمی خواد قبول کنه زندگی به اینا نیست

از ته دلم دلخور شدم از فکر مادرش نسبت بهم، اما لبخند زورکی بهش زدم و گفتم:
_بیخیال بابا بیا میز رو بچینیم

با چیدن میز رنگینمون دستمون رو به معنی ایول بهم زدیم.
_خانومم چه خوش سلیقه هست من خبر نداشتم.

شیطون لب رو گاز گرفتم و گفتم:
_پس اصلا خودت رو تو آئینه ندیدی، من برم بچه ها رو صدا بزنم.

وقتی صداشون زدم صورت هر دو بشاش و شاد بود حتی نکته شاخ درار هم این بود
کامیار صندلی رو برای فاطمه کنار کشید تا بشینه

متعجب کنار کوروش رو صندلی نشستم نگاهی بهشون انداختم.

فاطمه خنده ی نمکینی کرد که چال گونه اش نمایان شد و رو به کامیار گفت:

_آقا کامیار قرمه سبزی رو با چه ترکیبی دوست دارین

کامیار هم با افتخار اینگار آشپز بین المللی باشه گفت:

_والا چه عرض کنم، معمولا قرمه سبزی رو با برنج و مخصوصا ته دیگ سفت سوخته با ماست ترش و ترشی اگه ترشی بادمجون یا ترشی فلفل باشه بهتره و همین طور نوشابه ی نارنجی دوست دارم یعنی ترکیبش فوق العاده میشه!

...

#پارت_چهل_و_دوم

_وای چه عالی

_میگم کوروش این داداشت تو این مملکت حیف شد باید می فرستادینش بره

_آره عزیزم ولی اونور هم پشش فرستادنش

با خنده قاشق برنج و خورشت رو تو دهنم فرو کردم.

_وا این جوری نگین ایشون دکتر متخصص آینده ی اینجان

یا خدا صبر!

این ها دقیقاً فازشون چیه؟ ساقیشون کیه؟ متخصص آینده؟!

کمی نوشابه برای پایین رفتن غدام خوردم طمع شیرینی پر گازش تو دهنم پیچید.

دیگه از تعارف تیکه پاره کردن خبری نبود هرکی مثل چی غذاش رو می خورد این کامیار ترشی نخوره یه چیزی می شه با این دستپختش!

با صدای زنگ موبایلی سرم رو بالا آوردم، کامیار با رد اخمی و ظاهری کمی متعجب به صفحه گوشی زل زد با کمی مکث رو به کوروش گفت:

_هدیه است

چهره اش سخت شد و گره ی میون ابرو هاش کور تر با نگاه عجیبی بهش تشر رفت و گفت:

_نمی بینی سر ناهاریم قطع کن

کامیار هم تعللی نکرد تماس رو قطع کرد و بعد اعلام کرد اصلا گوشیش رو خاموش کرده

کوروش پریشون عصبی موقع برداشتن نمکدون دستش خورد لیوان پر آب رو ریخت،
نمی دونم حس می کردم این هدیه شخص خاصی هست که این دو برادر دارن از من
پنهونش می کنن

اشتهام کور شده بود نمی دونم چرا دیگه این قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب برام زهرمار
شد.

ناهار که تموم شد من و کوروش مشغول جمع کردن ظرف ها شدیم فاطمه و کامیار هم
داشتن راجب کنکور و دانشگاه و راه حل های قبوای حرف می زدن.

کوروش سعی می کرد با شوخی حرف های قشنگ بهم خوش بگذره من هم نمی دونم
چه مهری به قفل دهنم خورده بود سوالی ازش نمی کردم.

_آمین من تو لک نباشه

من جمله اش شد حکم خنده هاش افکار منفی رو شست دوباره شدم همون آمین پر خنده و سرخوش

من عاشق این مرد بودم چرا باید به این چیزای مزخرف فکر کنم؟ این همه محبتی که کوروش تو این چند وقت نثارم کرد شاید اصلاً قضیه ای مربوط به کامیار بود شاید کسی بود مثل آدم رو مخی خلاصه هر خری بود نباید حس خوب من و آقامون رو خراب کنه والا!

_من خوبم چرا باید بد باشم تو خوب نیستی آقا دکتره

مهربون خندید نوازشی روی موهام کرد و گفت:

_مگه میشه پیشت باشم حالم بد باشه؟

...

#پارت_پنجاهم

—نچ

دستم رو مشت کردم و بالا اوردم و ادامه دادم:

—چون من یه مسکن قهرمانم

لپم رو کشید:

—دیوونه ای دختر همینه که حالم رو عوض می کنه

—ای بابا بس کنین از نامزد بازیتون یکم تشریف بیارین پیش ما

با صدای کامیار دپرس شده سمتشون رفتیم و رو به روشون نشستیم.

—مثلا بشینیم قیافه ی تو رو نگاه کنیم بعدش کفاره بدیم؟!

فاطمه خندید:

—آمین هاپو می شود

چشم غره ی تپلی هم حواله اش کردم.

—نه بریم پیش درمونگاه که پایینش منظره ی قشنگی داره حالمون هم عوض میشه

بشکنی زدم:

_آفرین بالاخره ی حرف درست زد این! کوروش بریم

_بریم

فاطمه چنگی به دسته ی مبل زد و من من کنان رو بهم گفت:

_آمین میشه باهات حرف بزنم

بین جمع کمی سکوت شد فوری اون رو شکستم با البته ای سمت آشپز خونه رفتیم.

_چیزی شده

با لحن هول شده و نگران گفت:

_آمین چرا پیشنهاد رو قبول می کنی اینجا محیط کوچیکه من رو با کسی ببینن واسم
حرف در میارن ننه جونم دق می کنه

_وا به چه چیزا فکر میکنی

_تو خانوادت اینجا نیستن بعد چند وقت شد از اینجا میری، بعد باهاشون بیرون بری
کوروش نامزدته کسی حرف نمی زنه

با اطمینان و بی خیال دستم رو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

_نگران نباش کسی اون جا نیست بعد بگو با من بودی من اصرار کردم، بعد اونجا
هیچکس نیست خیلی خلوته کی میخواد ما رو ببینه حالا

_چرت نگو آمین

_ای بابا نگران نباش دیگه بیا

هنوز تردید تو چشم هاش موج می زد گفت:

_مطمئنی؟!

چشم هام رو به نشونه ی تایید باز و بسته کردم و گفتم:

_آره بابا استرس نداشته باش

_باشه پس

از آشپزخونه بیرون اومدیم به پسر ها گفتیم تا آماده بشن طولی نکشید که از خونه
بیرون زدیم روی زمین پر شبنم اون بهشت روستا نشسته بودیم.

کوتاه بیا

فاطمه از شدت سرما دستش هاش رو روی هم کشید با صدایی از شدت سرما میلرزید
گفت:

_وای چه سرده

_بیخی بابا بیاین از طبیعت بکر لذت ببریم

کوروش گوشیش رو تو بغل کامیار انداخت که اگه رو هوا نمی قاپید ما الان خاکشیری از
جنس موبایل سامسونگ داشتیم.

_چته داداش آرام باش

_سکوت کن فعلا بیا از من و خانومم عکس بگیر

ادای عق زدن در آورد

_بد ویاری فکر کنم

فاطمه ریز خندی با چشم به شکم کامیار اشاره زد:

_احتمالا دختره

_نخیرم دو قلوست اونم ناهمسان

_مزه نریز بابا، عکس بگیر ازمون

کوروش دست هاشو رو شونه هام گذاشت سرم رو کم رو دستاش تکیه دادم و لبخندی زدم.

اون با دقت طوری که عکاس آتلیه باشه با کلی وسواس ازمون یه خیلی عکس گرفت.

_بسه دیگه یخ زدیم چخبره عکس میگیری ازشون

زبونم چند متری رو در اوردم و گفتم:

_حسود حسود

_چه اعتماد به نفسی داری آمین کهکشان جر خورد

_بهتره بریم خیلی سرده

بی میل بلند شدیم:

_عکسارو برام بفرست

_باشه چشم

همگی خداحافظی کردیم و سمت خونه رفتیم و با هم ت مسیر کل کل می کردیم وارد
کوچه شدیم

_گاو چینی مخ...

_وای آمین اونجارو

...

#پارت_پنجاه_و_یکم

نگاه فاطمه رو دنبال کردم با دیدن ماشین لوکس کنار خونه، فک بی نوام به زمین خورد
این اینجا چیکار میکنه؟!

خدا خودت ردیفش کن فکر کنم گاوم و گوسفندم و اصلا هرچی حیوون هست الان دو
قلو زاییدن!

_فاطمه بدبخت شدم

نیشگونی از پهلوم گرفت

_چته چرا مثل جغد چشم هات در اومده

خشک زده لب زدم:

_بابا جانمه

_عه پس چرا نمیری سلام کنی؟

با کشیدن دستم باهاش حرکت کردم باباجان با متوجه شد حضور ما از ماشین پیاده شد

فوری سمتش رفتم با شادی و لحنی که هنوز شوک زدی درونش موج می زد گفتم:

_سلام بر بهترین باباجان دنیا

چنان پس گردنی بهم زد که گفتم دیگه سالم بشو نیستم من

_دیدم دلت برام تنگ شده اومدم از دوریم دق نکنی اون شوهر دکترت بی زن بشه

با لب های آویزون و زار زده نگاهش کردم.

فاطمه سرش رو پایین انداخته بود و سعی می کرد با گاز گرفتن لباهش از قهقهه حتمی اش جلو گیری کنه.

_معرفی نمی کنی آمین؟

فاطمه با خجالتی غیر قابل باور و سرخ شده خیلی مودب گفت:

_سلام جناب کاتب شاگرد و دوست آمین جانم، از آشناییتون خیلی خوشبختم

نگاهی از جنس همون ذره بینی هاش اون رو زیر نظر گرفت فاطمه که اینگار از دلهره و خجالت نزدیک بود شلوارش سنگین شه خخ خوشمان آمد جون جذبه!

کمی بعد لبخندی پدرا نه زد و گفت:

_سلام دخترم همچنین، خوبی شما؟

قشنگ صدای نفس آسوده اش رو شنیدم بدبخت فکر نکنم واسه کنکورش اینقدر استرس تحمل کنه که واسه این چند ثانیه تحمل کرد.

_خیلی ممنون خوبم، اگه اجازه برین من رفع زحمت کنم مادر بزرگم تنهاست

_خواهش میکنم بفرمایید

_خداحافظ شما فعلا آمین جان

باهاش خداحافظی کردیم در رو باز کردم:

_بفرما باباجان هادی

قبل از وارد شدن رو به راننده گفت تا به تهران برگرده وقتی باهاش تماس گرفت به دنبالش بیاد و بعد وارد شد

خدا به داد من و اهالی اینجا برسه الان همه با دست به سینه صف بکشن تا ببینه چطور آدمی هستن

یک دور نمای حیاط رو آنالیز کرد و گفت:

_خوبه حیاط قشنگیه

در خونه رو باز کردم اشاره زدن داخل بشه

_سلیقه ی نوه ی گلت بهترینه بفرمایید تو خسته ی راهین

سری تکون داد و داخل شد، پوف خدا بخیر بگذرونه

_حال مامان و بابا و بقیه چگونه چطورا اونا ها نیومدن؟

_حال اونا ها هم خوبه اونا نمیان من اومدم نظارت گفتم که یهویی میام ببینم در چه حالی؟

دقیقا یه لحظه حس رستوران داری رو گرفتم که یهویی از طرف بهداشت میان سراغش!

لبخند هول شده ای زدم و گفتم:

_اوضاع که خوبه، خیلی خوشحال شدم دیدمتون اصلا دلم برای فحش هاتون تنگ شده بود، حالا چقدر می موبین

_چون خر باباجانتی تو، موندنم معلوم نیست

معلوم نیستش اصلا خیلی بودار بود اصلا عجیب بودار بوده ها

پاهاش رو روی هم انداخت دست های بزرگش رو بهم گره زد و گفت:

_بدو یه چایی بده بهم که ببینم چقدر عرضه داری

دستم رو بالا ورדם و ادای احترام کردم

_اطاعت قربان

بی تعلل سمت آشپز خونه رفام کتری استیل رو پر آب کردم رو روی گاز پنج شعله ی سفید گذاشتم تا جوش بیاد گوشی رو از جیب بافتم در اوردم

نت رو روشن کردم اما کو اینترنت درست حسابی؟! بخدا حسرت یه نت فورجی تو دلم موند.

با بالا اومدن نت و تحمل و صبر الهی، چیزی دیدم که..

دلم می خواست بندری برقصم، کوروش عکس هایی که کامیار از من گرفت بود و کپشن نوشته بود:

_در لغت نامه ها تعریف "خوشبختی"

"با تو بودن" اگر نباشد

پس چیست

چندین بار عکس رو بوسیدم و روی قلبم گذاشتم این عشق چی بود که من رو اینطور مجنون کرد.

با شوق کامنت گذاشتم:

_خوشبختی فقط کنار تو بودنه

و کمی بعد مشغول خودن کامنت ها شدم همه برای زندگی و عشقون دعای خیر کرده بودن کامیار با لودگی همیشگی نوشته بود:

_اگه عکاس خوب نداشتن عکسشون همچین عاشقونه و قشنگ نبود.

اما با کامنت متفاوتی که فقط چند تا اموجی نیشخند و و پوزخند بود و یه "هه" بزرگ نوشته بود تمام شادی هام رو شست و برد نگاهی به آیدیش لنداختم اما با صدای سوت کتری از ناچارا موبایل رو کنار سنگ سینگ گذاشتم و کتری رو خاموش کردم و چای و رو با برگ سیب و به خشک شده دم کردم تو لیوان های بزرگ همراه با قند و بیسکوئیت ساقه طلایی که تو خونه بود با دو تا شاخه نبات برایش بردم سینی رو جلوش گرفتم و گفتم:

__بفرمایید

نگاه گذری به سینی انداخت و گفت:

__بزارش اونجا

سینی ملامین رو روی میز کوچک عسلی گذاشتم و باز رو به رو نشستم.

__نوش جون بین نوه ات چه هنرمند شد.

__آره تنها زندگی کردن بهت ساخته داری ترفیع مقام می گیری

فکرم بین و اون کامنت گیر بود اما خندیدم و لب زدم:

__باباجان

نباتش رو داخل چایی گذاشتن مشغول هم زدنش شد

__کوفت، حالا شام می خوای به ما چی بدی؟

__شما چی دوست داری؟

لبخند بزرگی رو لب هاش نشست و بشکنی زد و گفت:

__پیتزا

چشم هام رو گرد کردم:

_من وسایل پیتزا از کجا پیدا کنم آخه؟

_من دلم میخواد هوس کردم

قیافش مثل بچه های تخس شده بود و این برای یه مرد با این سنش چه چیزایی که نمی خواد

خلاصه با هزار زحمت راضیش کردم جای پیتزا یه ته چین مرغ آمین پز بخوره، یعنی بیخیال وردنش کار حضرت فیل بود تهران و یا این همه رستوران فست فود ول کرده بود اومده بود شمال توی روستا پیتزا بخوره پدر بزرگ ما هم نوبر بود

**

چشم هام رو با حرص فشار دادم:

_بخدا شما می خواین آبروی من رو ببرین

_دقیقا مثل کلاغ بیست و چهار ساعتی قار قار می کنی تو گوشم بچه

قدم هام رو محکم رو زمین سالن می زدم دلم می خواست از خجالت آب شم برم زیره
زیره زمین اصلا در کل محو شم..

#پارت_پنجاه_و_سوم

کوروش هم انگار تازه اون با چشمان گرد جلو اومد نگاهی به صورت سرخ چهره ی جدی بابا جان انداخت دساش رو جلو آورد و گفت:

_سلام آقای کاتب مشتاق دیدار

باباجان متقابلا دستش رو گرفت و سری تکون داد:

_سلام خیلی ممنون اومدم وضعیت آمین رو چک کنم ببینم محیط کارش و زندگیش چگونه

کوروش با لبخند سری تکون داد و لب زد:

_که این طور حالا بفرمایید

باباجان جلو تر راه می رفتن و من و کوروش پشت سرش

_فکر کنم تو بد مخمسه ای افتادی

با لب های آدیزون نگاهش کردم:

_اهوم بخدا زشته یعنی چی اصلا مگه من بچه ی ابتداییم که کسی بیاد وضعیت من رو بپرسه من الان دبیر این مدرسه ام

کوروش به حرص خوردنم خندید یعنی اگه عشقم نبود می زدم از وسط دو شقه اش می کردم به جون زن دوم نداشته ی کامیار!

خخ بیچاره حالا خوبه یه دونه اش رو هم نگرفته من از جدن دومیش مایه می زاشتم.

_وایی کوروش به دادم برس

_به نظر تو کسی حریف پدر بزرگ تو میشه؟ بیخیالی طی کن بزار یکم امروز حال آدمای
این مدرسه شاد شه

بدون اینکه منتظر جوابم باشه به باباجان اشاره زد وارد دفتر بشه، خدایا اندکی شرایط
برای کشیدن جیغ می خواهم!

خانم قاسمی و ناظم با دیدن باباجان گنگ نگاهی کردن و یهو بلند شدن خخ حتما
بیچاره ها فکر میکردن از طرف آموزش پرورش کسی کسی اومده

_سلام خوش اومدین بفرمایید

باباجان و کوروش نشستن و منم حرصی کنار باباجان نشستم.

_سلام خانم قاسمی ایشدن پدر بزرگ خانم کاتبین

بیچاره هول شد لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

_عه خوش اومدید

_سلام خانم ممنونم شما مدیر این دبیرستان هستین؟

_بله بله

باباجان سری تکنون داد و خیلی جدی گفت:

_اومدم شرایط نوه ام و جایی که کار کار و زندگی می کنه رو بسنجم و نظارتی بکنم

_چی؟!

این صدای بهت زده ی مدیر باعث شد زمین دلش برام بسوزه دهن باز کنه من برم
توش

بیچاره خانم قاسمی اینگار مافوقش اومده باشه کل مدرسه رو بهش نشون داد و به
اندازه ی تومار هم واسش توضیح داد تازه کلی دانش آموز ها هم با باباجان من حال
کردن

تا جایی که باباجان جوگیر شد گفت می خواد هر ماه واسه مدرسه کمک مالی بفرسته

فقط من بدبخت این وسط ضربه دیده بودم مدرسه که یه خیر پیدا کرده بود بچه ها
هم کلی کیف کردن کوردش هن به ریش نداشته ی من خندید باباجان هم روحش شاد
شد و نظارتش هم کرد.

_آمین خوبه، خوب جایی نظر کردی برای درس دادن خوشم اومد الحق که نوه ی
خوردمی

سرم رو از درد نوازش کردم و لب زدم:

_باباجان

_کوفت کتک پدربزرگته نخوری پاته بخوری پاته

_بله بله صد در صد

_آقای کاتب جسارت نباشه چیزیش نشه این نامزد ما

_نه نترس پسر جان بادمجون تهرونی افت نداره

به حال زار من همزمان خندیدن و من ای خدایی از مردای زندگیم سر دادم اینم از شوهر جنتلمن من!

کوروش با چاپلوسی تموم لبخند مردونه ای زد و خنده اش رو قورت داد و گفت:

_ناهار در خدمت باشیم جناب کاتب

ای موزمار دراز من نامزدش بودم تازه بعد یه مدت طولانی دیروز برای ناهار خونش دعوتم کرد حالا باباجان رو نیومده دعوت میکنه!

_ناهار باید خونه ی مشترکتون بخورم نه تو خونه ی مجردیتون

_اونم اگه فرصت شد و اجازه ی شما باشه به وقتش، جاتون هم بالای سره ما

عه عه این چرا این قدر مودب و زبون باز شد من خبر نداشتم، این همون کوروشه یا
روبا هه مکار؟!

توی روستا تا مسیر خونه قدم میزدیم با حرص تونستم زیر گوشش بگم:
_دارم برات کوروش خان!

#پارت_پنجاه_و_چهارم

_ای بابا خانم، بده دارم به پدر بزرگ تو احترام میزارم
_بله بله میبینم

بیرون بودیم هی سلام می کردن مخصوصاً وقتی تنگش خانم معلم می بستن اصلاً خر
کیف می شدم سینه سپر و سر بالا با افتخار به باباجان نگاه می کردم بالاخره ما اینیم
دیگه

با خیسی که روی صورتم نشست سرم رو به آسمون تیر شده گرفتم هی آسمون هم بازیش گرفته بود.

_وای داره بارون میاد بهتره که بریم، باباجان مریض میشی

_آره بهتر سریع تر برین ما رو که قبول ندارین برای پذیرایی که در خدمت باشیم اگه جسارت نیست منم برم برادرمت تنهاست

باباجان لبخندی زد و دست کوروش رو فشرد:

_این حرف هارو نزن باباجان خیلی خوش حال شدم دیدمت من فردا بر می گردم

_چرا بیشتر پیشمون نمی مونی

_وقتی دیدم جای خوبی زندگی و کار می کنه خیالم راحت شد باید برم به کار های خودم برسم

_ولی خیلی خوشحالمون کردین جناب کاتب از بابت آمین خانم هم خیالتون راحت باشه نگاهی بهم انداخت و خطاب به اون گفت:

_وقتی تو هستی پیشش خیالم راحت، برو پسر برو بارون شدید شد

_لطف دارین با اجازه

هر دو خداحافظی کردیم.

فردای اون روز بابا جان همراه راننده اش روانه ی تهران شد اما با گفتن و تایید اینکه انتخاب خوبی داشتم لبخندی پاک نشدنی رو لبم کاشت.

حجم برگه های تصحیح شده رو داخل پوشه ی پوشه ی آبی گذاشتم کش و قوسی به بدنم دادم، عاشق صدای ترق ترق شکستن قلنج هام بودم اصلا میشنستم ساعت ها به لذت صداش فکر می کردم.

لیوان آب بغل میز رو به نفس سر کشیدم امتحان های ترم تموم شده بود و ما مونده بودیم کلی برگه با دست های که تو آفتاب کردی می رقصیدن

یادش بخیر وقتی دانش آموز بودیم معلم بعضی برگه ها رو به شاگرد های بیست می داد تا تصحیح کنن ما هم کلی التماس می کردیم حداقل یه برگه اش به ما برسه اصلا عشق می کردیم، تازه این قدر کیف می داد ایراداش ها رو مینوشتی و تهش می گفتی موفق باشی گلم.

هی چه روزگاری بود!

دیگه حس و حالی برای رفتن به مدرسه نداشتم چون معلم جدید اومده بود و کوروش دوباره مشغول درمانگاه و مریض های روستا شده بود کامیار هم نزدیک دو هفته ای می شد به تهران برگشته بود و من دلم برای خل بازیمون تو روستا تنگ شده بود دلم هوس سیرک کامیار کرده بود و حامله نباشم؟!

صدای موبایل رشته ی افکارم رو پاره کرد تن لش شده ام با زور بلند کردم و فاطمه بود اون الان چیکار داشت؟

کوتاه بیا

کنجکاو تماس رو جواب دادم:

_الو سلام گاب جون جونیم

به جای جوابم صدای هق هق هایی بود که پشت تلفن میومد که دلم رو لرزوند:

_آمین...

#پارت_پنجاه_و_پنجم

به یاد سوژه کردن پوستش توسط کامیار خنده ای کردم:

_چیه این سری یکی دیگه بهت گفت بستنی وانیلی؟

با گریه لب زد:

_بدبخت شدم آمین..

یهو دلم خالی شد با نگرانی گفتم:

_چیشده حرف بزن قلبم ریخت

سعی در کنترل گریه هاش داشت اما اینگار موفق نبود:

_بدبخت شدم گفتم نباید بشه گفتم نریم

کلافه از صدای هق هقش صدام رو بالا تر بردم:

_اه فاطمه مثل آدم حرف بزن

_گفتم اینجا کوچیکه گفتم حرف میپیچه اون روز که رفتیم بیرون گفتم یکی می بینمتون

حرف بخش میکنن دختر بیژن خدایامرز با پسر مردم بیرونه

دلم یجوری شد و عذاب وجدان گلو رو سفت چسبید:

_چیشده حالا نترس

_نترسم؟! آمین می فهمی چی میگی؟ امروز نیره خانم همسایه روبه رویی اومده می گه چرا به ما نمی گین فاطمه نامزد کرده چون با برادر آقا دکتر نامزد شده می ترسین چشم بزنین حالا عروسی کی هست؟

_چی؟!

_بدبخت ننه جونم لال شد نمی دونست چی بگه کل روستا واسمون حرف پخش می کنن ابروم رفت حالا می گن دختره خودش رو انداخته بیخ ریش داداش دکتر یا عیب و ایرادی داره نیومده بگیرنش

گریه هاش اعصابم رو متشنج تر می کرد:

_آروم باش عزیز دلم همش تقصیر من بود قول می دم من درستش کنم

_چه درستی؟ مجبور شدم تهش به دروغ به ننه جونم بگم اشتباه شده اون از من فقط خوشش اومده این ها فکر میکنن یه پسر به دختر نگاه انداخت حتما عاشقشه باید بیاد خواستگاریش!

_عیب نداره حرص نخور فاطمه درست می شه

با دلداری سعی به آروم کردنش کردم با کلی قول و وعده که درستش می کنم قطع کرد در حالی که خودمم تو هنگش مونده بودم.

خودم رو سر شده رو مبل پرت کردم عذاب وجدان بیخ گلوم رو گرفته بود هزار تا فحش و لعن بار خودم کردم.

می دونستم بخاطر این که پدر و مادرش فوت شدن چقدر به حرف مردم اهمیت می‌ده و حساسه اون دختری بود که تو پوسته ی شادی و بی عاریش یه دختر شکسته و حساس نشسته بود که هرکی نمی دیدش.

با حرص پوفی کشیدم کاش لال شدم و اصرار نمی کردم مطمئنم کل اینجا پخش شده که فاطمه نامزد کرده

با تصمیم آنی موبایل و برداشتم و اسم دکتر تجربی خون رو لمس کردم. با بوق ها متمدن بالاخره جواب داد:

_الو سلام آمین خانمم

_سلام کوروش کارت دارم اتفاقی افتاده؟

_چرا صدات نمیاد الو آمین

تکرار کردم:

_میگم یه اتفاقی افتاده

_الو آمین..

با حرص و ضعیفی آنتن جیغی کشیدم و گوشی رو پرت کردم و صد تا فحش حواله ی دکل آنتن کردم در کل ری**ده بود.

نمی دونم چقدر تو حال و فکر راه حلی برای فاطمه بودم که تقه ای به در خورد از جا
جهیدم و سمت در رفتم که با چهره ی پریشون کوروش مواجه شدم که با موج نگرانی تو
چشم دلم برای میلیون بار لرزید و افتاد.

_چیشده آمین خوبی؟

سکوتم رو که دید داد زد:

#پارت_و_پنجاه_ششم

_د لعنتی سخته کردم چی شده؟!

سیخ و خشک شده شدم حالا اینم جوگیر شد:

_کوفت ترسیدم چرا داد می زنی بیا تو؟

چپ چپی نگاهم کرد و داخل شد خواستم براش آب بیارم که مانع شد:

_نمی خواد بشین تعریف کن چیشده چرا اخر صدای جیغت اومد

مظلوم با لبخندی ژکوند کنارش نشستم کنی سرم رو کج کردم و دست هام رو رو شونه هاش گذاشتم، که بدبخت کپ کرد

_ای بابا چرا عصبی هستی تو، صبر کن میگم

_رو تو گوشی رو با جیغ قطع می کردم یهویی چه حالی میشدی؟

_باشه حالا ببخشید اه دیگه خودت رو لوس نکن این فاز ها بهت نمیداد

_آمین حیف که...

نیشم رو براش باز کردم دندون های زرد و زار رم به رخش کشیدم دلش آب دندون من رنگیه چشمم رنگیه ولی واسه اون نیست

_نمی خوای بگی که چیشده؟

با یاد آوری فاطمه لبخند از لبام محو شد و شروع به تعریف کردن ماجرای تماسش کردم.

چنگی به موهای کوتاهش زد و تیک وار تو حالت نشسته پاهاش رو تگون می داد

_امان از این حرف مردم

_الان چیکار کنیم فاطمه به دلیل نبودن پدر و مادرش خیلی حرف مردم حساسه داره خودش رو می کشت که حرفی براش پیش نیاد

شرمنده سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

_تقصیر من بود اون روز کنارم کشید و گفت یکی ببینه واسم بد میشه اما من اصرار کردم اون جا کسی نیست و این قدر حساس نباشه

سرش رو بالا آورد مهربون نگاهم کرد:

_اوه اوه نبینم آمینم شیطون خانمه پرروم ناراحت باشه تقصیر تو نیست حرف مردمه دیگه میاد و میره ما درستش می کنیم نگران نباش

گفته بودم جوگیر تشریف دارم تو دلم از الفاظش عروسی بود اما سرم رو پایین تر انداختم و با مظلوم ترین و شرمنده ترین لحن گفتم:

_آخه تقصیر من بود

من رو سمت خودش کشید:

_عه باز گفت، من بیشتر نگران کامیارم اون بی عاره کلا مسئولیت هیچی رو قبول نمیکنه در اصل اون باید بیاد این مشکل رو حل کنه من به فاطمه حق میدم اون دختر خیلی خوبیه حق داره نگران آبروشه ممکنه بعدا رو ازدواجش تاثیر بزاره

لوس اهومی گفتم:

_نگاه مثل گربه می مونه

ازش جدا شدم دستم رو بالا آوردم گفتم:

_میو میو من یه گربه ی وحشیم

حرکتم باعث شد چشم هاش از حالت کلافگی در بیاره و بخنده

تا یک ساعتی کنارم بود جالب بود هر دو بهم دیگه امید واری می دادیم همه چی درست میشه در حالی که اینا رو باید به فاطمه می گفتیم

کتونی های مشکیش رو پوشید با لبخند دست داد و گفت:

_خداحافظ بانو مراقب خودت باش

_خداحافظ عالی جناب چشم بسلامت

سمت دروازه رفت تا اون رو باز کنه که با صدای عمو خشایار سرجاش ایستاد:

_سلام آقای دکتر خوبین؟

سمت عمو خشایار رفت

هر دو سلامی کردیم.

_بسلامتی شنیدم داداشتون از روستامون زن گرفته مبارک باشه خیلی خوش حال شدم

بعد دستش بالا آورد و حالت دعا گفت:

_ایشالله همه جوونون خش بخت بون به حق علی(ایشالله همه ی جوون ها خوشبخت
باشن به حق علی)

نگاه نگرانی به کوروش انداختم اینگار این ماجرا سر دراز داشت

...

فکر کنم می دونست انکار این موضوع بی فایده است در کل باید بشینه هر روز واسه نوزاد همسایه تا ریش سفید محل کلا توضیح بده بخاطر همین فقط سری تکون داد و تشکری کرد و رفت و من موندم با حس بدی که از اتفاقی که برای دوستم افتاده.

مدرسه کارنامه ها رو تحویل داده بود یکی بندری می زد از نمره ی خوبش یکی به زور از تجدیدی نجات پیدا کرده بود واسه اون تک دست می رقصید یکی شاید نمره اش خوب نبود ولی ولی به همون راضی بود ترکی میرقصید یکی کلا خیلی شیک با هنر بسیار برگه هاش رو قهوه ای کرده بود مجلس ختم گرفته بود و یه دسته هم همین جوری هنرمند تو رنگ کردن بودن ولی بیخیالی سیر میکردن به ککشون هم نمی گزید، خلاصه مدرسه دیوونه خونه اش شده بود برای خودش منم که شده بودم "۱۱۸" باید پاسخ گوی همه می بودم چرا خانم ما کم شدیم، خانم سوالا یخت بود، خانم بخدا ما درست نوشتیم، میشه برگمون رو ببینیم ما اعتراض داریم و...

هنوز ماجرای فاطمه پا برجا بود یعنی به شخص برای شانس گندش داشتم روانی می شدم.

وقتی می خواست پیش مادر بزرگش ماست مالی کنه اون حرف هارو گفته بود، مادر بزرگش همه جا پر کرده که کامیار از فاطمه خوشش میاد، حالا هر روز مثل بشکسته رادیو(رادیو شکسته) بقول بچه ها مخش رو می خورد چرا نمیان خواستگاری کل روستا منتظر عروسی تو هستن من دارم برات جهاز آماده می کنم اونا چرا یه نشون هم نمیارن!

اونم بی جواب به تمام جواب ها فقط حرص می خورد با اینکه کارنامه اش اونم تو فشار کنکور و استرس ۱۹.۹۴ شده بود اما دیگه روحیه سابق هم نداشت مهم تر از اینکه شیرینی که قرار بود اگه بالای نوزده بده رو نداده بود، منم که حیف دلم واسش سوخته بود و عذاب وجدان داشتم هیچی نمی گفتم و لال شده بودم هی بسوزه پدر رفاقت.

_کوروش به کامیار خبر دادی چی گفت؟

عینکش رو از چشم هاش در آورد و نگاهش رو از نسخه اش گرفت چقدر این روپوش سفید جیگرش می کرد

_ای کاش زودتر خبر می دادیم یا حداقل انکار می کردیم فکرم اشتباه بود از اول

نزدیکش رفتم از پشت صندلی مخصوص دکترینش رو گرفتم:

_حرص نخور تو که منظوری نداشتی خوب می دونی که با از اول انکار کردنش چیزی درست نمی شد با این چیزایی که من دیدم حالا اون موقع میومدن می گفتن دختره رو گرفتن نپسندیدن این جوری شده لابد ایرادی داره

کلافه شونه ای بالا انداخت:

_نمی دونم والا

_سلام

هم زمان سرمون رو بالا آوردیم، چه حلال زاده است این بشر قیافه اش که به داییش با اون سر لامپیش نرفته قضیه مشکوکو جنایی شد اصلا وای نکنه تو بیمارستان جابه جا شده باشن و برادر اصلی کوروش نباشه؟!

کوروش از روی صندلی بلند شد با همدیگه حال و احوال کردن

_سلام آمین خوبی

_سلام خوبم، خوبی؟ مسیر خوب بود؟

عصبی سری تکون داد، چشم هاش مثل چشم های قبل کامیار نبود که توش قهقهه و شیطنت پیدا بود، حالا پر بود از حس کلافگی و ناراحتی

_این طوری نکن کامیار اصلا بهت نمیاد

نگاه غمگینش رو بهم دوخت:

_چطور می تونم من با آبروی یه دختر بازی کردم؟ چرا زود تر بخم خبر ندادین که این قدر رو فشاره؟

_اخه تو چیکار میخواستی کنی برادر من اینجا شهر نیست دهن مردم رو راحت تر بست یا اصلا جوری نیست که بتونی از حرف مردم فرار کنی اصلا اینا به کنار تو مثلا میخواستی چه کنی تو این چند وقت؟

_همون کاری که الان میخوام انجام بدم

کوتاه بیا
چی؟!

...

#پارت_پنجاه_و_هشتم

نگاهش رو بینمون چرخوند و لب زد:

_میخوام باهاش ازدواج کنم.

هان؟

_می فهمی چی می گی کامیار؟ پاک زده به سرت پسر

_چرا آخه برادر من؟ من یه طورایی ازش خوشم اومده بود ولی خب اون قدر جدی نبودم اما الان با این اتفاق مثل نامرد ها بزارم برم؟ اینجا روستاست و کوچیک بزارم با آبروی یه دختر با آبرو بازی بشه وجدانم کجا رفته؟

واقعا این همون پسر سرخوش بود هیچ وقت فکر نمی کردم این طور مسئولیت کاری که خودش همچین توش نقش نداشته رو به گردن بگیره، چه حرصی می خوردم بیشتر نگرانی من این بود کامیار با سرخوشی همیشگیش بگه به من چه این اتفاق رو از سرش دور کنه

اما الان فقط یک مرد رو جلوی خودم میبینم که فکر آبرو یه دختر ساده است و حاضره از آینده اش بگذره!

_فاطمه دختر خوبیه مهربونه پاک و ساده است خیلی هم خوش حال میشم اون بشه زن داداشم تو یکی رو از عالم هیروت در بیاره اما تو می تونی با یاسی جون مثلا مادرت در بیوفتی؟ تو نمی دونی طرز فکرش در چه حد کوچیک و پوچه؟ طرف پول داره فقط اصالت داره تو که همیشه از حرفاش و کل کل باهاش فراری بودی میتونی روش وایستی؟

دلخور بودم، واقعا یعنی چی اگه پدر بزرگ من حاج هادی کاتب نبود و پدرم پسر بزرگش و مادر دختر یکی از کارخونه ی دار های بزرگ نساجی کشور نبود اجازه ی نامزدی من و

کوروش رو نمی داد؟ اصلا کوروش اون موقع مثل برادرش این قدر مصمم حرف می زد از تصمیمش؟!

_من کاری که بخوام رو می کنم کوروش

کوروش نگاه مشکوکی بهش انداخت:

_کنه تنهایی و پنهونی میخوای بری دختر مردم رو عقد کنی ببین اگه..

_واقعا ارزش دختر به این پنهون کاری هاست؟ من مردم سر حرفم میمونم مطمئن باش با خانواده به خواستگاریش میرم

بعد اتمام حرفش پوزخندی رو به کوروش زد، کلی حس بد رو به دل من سرازیر کرد
_کامیار تو..

_آقای دکتر مریض دارین بگم بیان؟ حالشون خیلی بده!

با اومدن مثلا کسی که همراه کوروش تو درمانگاه کار می کرد بحث به پایان رسید، کوروش دستی رو صورتش کشید و خستگی از حالت چشم هاش معلوم بود آمین فدا
مدا بشه برات.

_بگو بیاد داخل

اون مرد هم با چشمی از اتاق دور شد.

فوری رو به کامیار گفتم:

_بیا ما هم بریم یه هوایی هم به کله ات می خوره

با کوروش خداحافظی کردیم و از اون جا بیرون زدیم کارم شده دلداری دادن این و اون فاطمه رو از یه طرف کوروش هم هم از یه طرف کامیار هم که این جوری ای بابا فکر کنم روز اول چشم زدم خودم رو دیگه کسی به فکر دلداری من نیست اصلا اینا به کنار هزینه ی این همه وقتم و استفاده از زبونم رو بدن بتونم باهاش ماشینم رو عوض کنم.

#پارت_پنجاه_و_نهم

وقتی خبر به فاطمه دادم گفتم اصلا با این کار موافق نیست حس تحمیل کردن پیدا می کنه و نمی خواد بخاطر حرف مردم آینده ی کسی رو تباه کنه که با خفه بمیر بابای من

خیلی مجلسی لال شد، اگه رخ سگی آمینی رو بهش نشون نمی دادم تا فردا می خواست رو مخ من تنیس بازی بکنه والا!

_کامیار مطمئنی دیگه؟

چشم های حرصی و ریز شده اس رو بهم دوخت:

_عروس هم این قدر پر حرف سالکت باشه دیگه از وقتی اومدم صدبار سوال کردی بده دوست دوغیت رو دارم به آرزوش می رسونم

دهنم رو براش کج کردم:

_برو بابا کرم کاراملی معلوم نیست به کدوم امام زاده دخیل بستی دوستم داره زنت میشه آخه کی میاد زن تو بشه که خود درگیری مزمن داری.

شرینی رو از درون ماشین برداشت و در جوابم گفت:

_حسود من یه آدم خاصم همه واسش خودشون رو میکشن

زبونم رو یه دو متری بیرون آوردم و گفتم:

_آره عزیز می دونم معلول های ذهنی هم جزء افراد خاص حساب میشن

کوروش ماشیت رو خاموش کرد و با خنده گفت:

_خوردی حالا هسته اش رو پرت کن و اون زنگ رو بزن

_چه کیفی هم میکنه این داداش بدبخت من یه زن بی ادب گرفتی دیگه!

_فعلا تو هم داری رفیقش رو می گیری حتما یه خوبی تو خانم خوبم دیدی که داری
یکی شبیه اون رو داری برای خودت می گیری هر چند آمین مثل یه الماس نادر و تکه،
حالا زنگ رو فشار بده

نیشم رو از تعریف های آقامون برای کامیار باز کردم، زنگ کوچیک خونه رو فشرد صدای
سوت بلبلی پیچید

_آره برادر من سندروم دست بیگانه هم یه بیماریه نادره که زنت رو نادر و خاص کرده.

بزنم شتکش کنم اصلا برادر شوهر چیه خدا من گفتم پنج تا خواهر شوهر سلیطه
میخوام با هم دعوا بیوفتیم و من گیساشون رو بکشم برادر شوهر چیه اه

ننه جون فاطمه در رو برای ما باز کرد و مانع جواب دادن و سرویس کردن دهن کامیار
خان شد حیف اینگار مادر زنش دوستش داره

با دیدن ننه جون فاطمه چشم هام چهارتا شد اون که همون....

(سندرم دست بیگانه: یک اختلال عصبی است که در آن یکی یا در مواردی هر دو دست شخص مبتلا بر خلاف میل و بدون کنترل شخص حرکت کند و کار انجام دهد. این به این معنی نیست که شخص بیمار به طور کامل کنترل دستانش را از دست می‌دهد)

#پارت_شصتم

پیرزنی بود که روز اول اومدم به روستا من رو ترور شخصیت کرد و جدم و رو جلو چشمم آورد، اصلا چرا تا حالا من ننه جون فاطمه رو ندیدم؟

همین جوری که به ملچ و ملوچ اون روزش ادامه می داد گفت:

_سلام خوش اومدین بفرمایید بفرمایید

خخ فکر کنم این سری کباب برگ دیده، با با اجازه ای همراه بقیه وارد شدم اینگار در حال پیدا کردن یک مجرم باشه مشغول واری شد

_عه ته کیجا نییی که چند ماه پیش دله گو بازی در بیاردی و مره پیر بخونستی(عه تو اون دختره نیستی که چند ماه پیش گاو بازی در اوردی و من رو پیر خوندی)

لبخند شل و وا رفته ای زدم:

_عه وا خانم

کوروش خواست مداخله کنه گفت:

_چی شده ایشون خانم من هستن و رفیق فاطمه خانم

ننه جونش با حرف کوروش نگاه گذری بین من و کوروش و انداخت بعد به داخل خونه خطاب به فاطمه گفت:

_خاک ته سر دله وه که گل ره مونه گت ریکاره جور ها کرد شسه تو بوردی هر چی فسقل مسقل بیه جمع ها کادری تازه ونه مردی دکتتر هم هسه (خاک تو سرت این که مثل موش میمونه پسر بزرگ رو واسه خودش جور کرد حالا تو رفتی هر چی فسقل و مسقل بودش رو جمع کردی تازه شوهر این دکتتر هم هست)

با چشم های ور قلمیده بهش زل زده بودیم عجب مادر بزرگی داره این دختره ی گاب، معلوم بود که بقیه هم متوجه نشده بودن که چی گفته چون بدتر از من نگاهش می کردن

بالاخره خانم رخصت دادن و اجازه ورود ما رو صادر کردن و ما داخل شدیم.

با چشم خونه ی کوچیکشون رو از نظر گذروندم فرش های زرشکی رنگ و پر گل ، به جای مبل هر قسمتی پشتی سنتی هم رنگ فرش بود، یه سمت هم نمد بلد پهن بود معلوم بود که کار همین روستاست کنج خونه هم یه تلویزیون ۲۱ اینچی روی یک صندوق قدیمی به عنوان میز تلویزیون گذاشته بودن و سمت راست و چپش هم ظرف های مسی قدیمی به عنوان دکوری قرار داشت.

با ببخشیدی هر سه نشستیم، اصلا تو عمرم این قدر معذب نبودم من رو چه بزرگی کردن تو خواستگاری

ننه جونش با صدایی که سعی می کرد لهجه ی تهرانی بگیره گفت:

_خوش اومدین راحت باشین، فقط با مادرتون و پدرتون کجاست؟

کوروش سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

_پدرمون که فوت شدن نیومدن مادر هم شرمنده هوا خراب بود و ایشون تو تهران شرایط اصلا فراهم نبود ایشالله بعدا هم دیگه رو می بینید.

سری تکون داد:

_خدایارزتشن

اصلا وضعی بود همه ساکت و به هم دیگه نگاه می کردن دیگه کم کم داشتم خشتکم
رو آبیاری می کردم

_دختر، برای مهمونا چایی بیار

با صدای بلندش اینگار میخ زیرمون باشه یک متر و نیمه پریدیم.

چند دقیقه ی بعد فاطمه با سینی پر از استکان های چایی و نعلبکی از آشپز خونه بیرون
زد، یا امام زاده های در حال احداث!

ایشون اخیانا حس تحمیل شدن نداشتن؟!!

...

#شصت_و_یکم

اینکه تو چشم هاش می شد برق شادی رو می شد دید ولش میکردی سینی رو می داد
دست من یه دور می رقصید.

چایی رو که پخش کرد کنار ننه جوشنش نشست کامیار با چشم های مثل رقص نور و
نیش گشاد نگاهش می کرد.

کمی از چایی خوردیم دیگه داشتم کلافه می شد از این وضع، با دستم از پشت نیشگون ریزی از کوروش گرفتم و اشاره زدم تا شروع کنه

_خب صفیه خانم اگه خدا بخواد و شما اجازه بدین می خوایم فاطمه خانم نوه تون رو برای برادر کوچیک ترم خواستگاری کنیم.

_والا چی بگم؟ مادرتون هم نیست

کوروش مکثی کرد و نگاهی به کامیار مطلوب شده انداخت و گفت:

_من و خانمم به عنوان بزرگ تر های کامیار اومدیم در خدمتتون مادرمم شرایطش اصلا جور نیست تشریف بیارن اگه شما راضی باشین اینا نامزد بشن تا ایشالله مدرسه ی فاطمه خانم تموم شه واسه مراسم عروسی و اینا مادرمم ایشالله میبینین خیلی هم عذر خواهی کردن اما چون ما رو قبول داشتن گفتن ما جاش خدمت برسیم برای خواستگاری و حرف و رسومات

اشاره ای به کامیار زد و ادامه داد:

_این برادر ما بیست و شش سالشه داره برای روان پزشکی درس می خونه از نظر خونه و ماشین هم بگم اوضاع مالی بگم اصلا نگران نباشین از هم لحاظ تامین خداروشکر، با درس خوندن یا کار کردن فاطمه خانم هم مشکلی ندارن، اخلاقم که من می تونم بیشتر از هم مسئولیت پذیری و مرد بودنش و سر حرف موندنش رو صد در صد تضمین کنم.

نفسش رو چر صدا بیرون داد و چشمش رو بین ماها با دهنی باز به فکش نگاه می کردیم چرخوند.

یه لحظه فکر کردم شوهرم از دست رفت و خفه شد زیر این هم فک زدن

ننه جونش حتی از حرف های پشت به پشت کوروش دست از ملچ و ملچوش برداشت
_می گم بهتر نیست این دو تا عزیز برن دو تا کلام با هم حرف بززن
_چرا چرا برن

فاطمه با سر پایینی از جاش بلند شد و پشتش کامیار با هم رفتم تو اون حیاط تا حرف
های آخرشون رو بززن، نمی دونم چقدر گذشت که فاطمه با صورت گوجه ای و کامیار با
نیش جر رفته اومدن تو، با دیدن قیافه هاشون گفتم الان فاطمه می گه نه اما در کمال
تعجب گفت:

_اگه ننه جون مشکلی ندارن من مشکل ندارم

آخیش استرسی که تو این لحظه بهم وارد شد از روز خواستگاری خودم بیشتر بود
نزدیک بود جوون مرگم کنن

_من فقط می خوام نوه ام خوش بخت بشه ناراحتی ام بخاطر مامانتونه که نیست اما
اگه خبر نداره و دل فاطمه هم رضاست حرفی ندارم مبارکه

هووف خداروشکر همش نگرانی نبود یاسی جون رو داشتیم خب الان که حل شد تا اون
موقع راضیش می کنیم.

همه مبارک باشه ای گفتن که کوروش بعدش گفت:

_خب بهتره بری سراغ بحث های دیگه ی خواستگاری راجب مهریه و اینا

قبل از اینکه ننه جون فاطمه حرفی بزنه کامیار با دمپایی نداشتش جلو پرید و گفت:

..

#پارت_شصت_و_دوم

_اگه جسارت نباشه که من حرف می زنم دوست دارم مهریه شون با زنداداشم یکی باشه
دوست ندارم تو این چیز ها بینشون فرقی باشه

بهت زده نگاهش کردم و ناخود آگاه لبخندی صورتم نشست

_حالا مهریه این بامشی کیجا چنه هسته؟

(حالا مهریه ی این دختر گربه چقدر هست)

باز هم متوجه نشده گیج نگاهش کردم فاطمه با خجالت صداش زد:

_ننه جون!

_خب سوال کردم مهریه اش چقدره چیه مگه؟

_مهریه ی خانم من به تعداد سال تولدشون شاخه گل نرگس با هفتصد تا سکه و یه آپارتمان تو تهران

_یا جعفر صادق فرزند محمد باقر! خوبه خوبه، مبارکه

با خنده لبم رو گاز گرفتم و مبارکی گفتم اون شب همه چی طبق نقشه پیش رفت قرار شد اونا اسمی با یه صیغه نامزد باشن تا بعد درس فاطمه عقد کنن چکن مثلاً یاسی جون مریضه و نمی تونه تا اون جا بیاد ما هم بتونیم تا این چند وقت زمان بخریم و یاسی جون از همه جا بی خبر رو راضی به این وصلت کنیم البته این کار هیچ فرقی با هفت خان رستم نداشت.

خداوشکر کامیار این قدر قشنگ برنامه ریزی کرده بود فکرش به همه جا رسیده بود که به عنوان نشون یه انگشتر که روش حالت قلب داشت آورده بود که دست فاطمه کردیم.

دیگه حرف و حدیث ها خوابیده بود فاطمه هم از درجه خودش ترفیع مقام پیدا کرده بود به مقام اعظم دلکمی رسیده بود.

کامیار هم هر چند وقت یکبار یه سری به روستا میزد بیار مثل گوش و گربه بودن بیار
مثل کفتر عاشق بیار ازدواج صوری کلا تکلیفشون با هم مشخص نبود خود درگیری
مزمّن داشتن.

هنوز که هنوز بود یاسی جون و کامیار بحث داشتن اون سفت وایستاده بود و می گفت
من اون دختر رو به عنوان عروسم قبول ندارم و این خیلی من رو ناراحت می کرد، بخلطر
همین سعی می کروم تمام حرف هاش رو به فاطمه بیچاره نرسونم.

_آمین آماده شو بریم تهران اتفاقی افتاده

...

#پارت_شصت_و_سوم

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و گفتم:

_چیشده من خوابم میاد نکنه میخوان عروسی بگیرن

کوروش پای دراز شده ام رو جمع کرد

_حال یاسی جون بد شده زود باش

روی مبل از جام پریدم:

_هان؟!چیشده؟!

_نمی دونم، فقط کامیار زنگ یه دفعه تو بحثاشون حالش بد شد و بردنش دکتر

از ته دلم نگران شدم برای حال بعدش و ناراحت از تموم نشدن این بحث ها

از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم

_نگران نباش ایشالله که چیزی نشده، من الان آماده می شم

سری به معنی باشه تکون داد کلافگی از سر و روش می بارید

مثل قبل وسایل مهم رو داخل کوله ای گذاشتم سعی کردم لباسم رو با شلوار و کاپشن
مشکی ای رنگی تعویض کردم.

باز هم سوار بر سمند لاکچری آقامون شدیم اصلا عشق می کردم باهاش

_آقا دکتره سرت درد می کنه بزار من رانندگی کنم.

دنده رو عوض کرد و گفت:

_نه آمین جان هوا خرابه و بارونی بهتر خودم رانندگی کنم

می خواستم یه جوابی بهش بدم که رانندگی من رو دست کم نگیره اما می دونستم حوصله ی کل کل نداره جوابی ندادم، سعی کردم خودم رو با تماشای جاده و رفتن تو گوشی سرگرم کنم.

هوا دیگه رو به تاریک رفته بود و جاده حسابی خراب

_وای چقدر ترافیکه کمرم گوزیده شد از بس روی این صندلی داغون نشستم

پر تشر نگام کرد:

_در شان خانم معلم نیست این حرف ها

_اه ولکن (اه ول کن)

بعد این همه وقت که توی این راه بودیم بالاخره خندید، جون تو فقط بخند

_دیگه داری شمالی یاد می گیری آفرین آفرین!

_کمال هم نشینی با جاری شمالی در من اثر کرد

خنده ی مردونه اش شدت گرفت:

_صد در صد

کم کم خنده از لباش محو شد

_کاش زود تر تمام این حرف ها تموم شه خسته شدم با کش مکش هایی که تو خونمون داشتیم و اینم ماجرای کامیار فرار کردم از اون کشور یخ زده با کلی پیشرفت هم فرار کردم اومدم اون روستا تا آروم باشم اما انگار قسمت نیست.

حق به جانب نگاهش کرد و خودم رو روی صندلی شاگرد کمی کج شدم و گفتم:

_اتم سفر آرامش کنارت نشسته بچه پررو باز ناشکری می کنی؟

نگاه گذرا بهم انداخت و جوابم رو داد:

_عزیزم تو فقط استاد خوردن مخ بنده ای یه لحظه که آروم نمی گیری

زبونم رو از حلقم براش در اوردم و تکون دادم و گفتم:

_نوش جونم حقمه دلم می خواد بخورمش مشکل داری؟

_نه اگه شوهرت راهی امین آباد شد گله نکن و ولمم نکن این دیوونه شده

شیطون خندیدم و لب زدم:

_نترس تازه با افتخار می گم این هنر منه ببینیش من چه هنرمندم

_بله بله شما که...

به چشمم نوری خورد با تمام قدرت میون حرفش جیغی کشیدم:

_کوروش...

#پارت_شصت_و_چهارم

کورش

با صدای آژیر ماندی که تو گوشم نعره می کشید چشم ها رو با درد باز کردم.

_چشماش رو باز کرده

نگاهی منگ به دور و برم و انداختم و لب زدم:

_آمین..

_خانمتون رو با یه آمبولانش دیگه بردن لطفا حرفی ننزید حالتون بد تر می شه

چیزی رو درک نمی کردم و این سردرگمی من رو بیشتر کلافه می کرد، آخرین چیز حک شده تو مغزم صدای حک شده ی آمین بود.

درد بدی تو سرم بیچید حتی جون مچاله کردن صورتم رو نداشتم، فکرم پیش آمین بود
نکنه بلایی سرش اومده؟

خودم رو سرزنش کردم، تقصیر کاهلی من بود اگه اتفاقی براش بیوفته، هیچ وقت خودم
رو نمی بخشم.

هنوز تو عالم بیهوشی و بیداری بودم که ماشین ایستاد چند نفر من رو با برانکارد به
داخل بیمارستان بردن صدا دور سرم می چرخید و دلم میخواست یه مشت تو سر هرکی
که حرف میزنه حواله کنم.

نمی دونم چقدر گذشت که دوباره بیهوش شدم

_داداش داداش خوش خواب بلند شو دیگه داداش قطبی من

دستی روی سرم کشیده شد چشم هام رو باز کردم به سختی چند بار پلک زدم صورت تار
کامیار برام نمایان شد

گُلوم خشک شده بود و فقط تونستم لب بزنم:

_آب،آب

فوری لیوان یک بار مصرف کاغذی پرو آب کردن آروم به خوردم داد.

نفسم رو به سختی بیرون دادم گلو بهتر شده بود اما باز گرفته بود و گفتم:

_چیشده؟ چه اتفاقی افتاده؟

پیشونیم رو بوسید با مکث نگاهم کرد و گفت:

_هیچی داداش نگران نباش بخیر گذشت.

_کامیار میگم چیشده؟

_تصادف کردین داداش تو راهه تهران تصادف کردین ماشینتون داغون شد خداروشکر

خودتون زنده این

برقی بهم وصل شد آمینم کجا بود؟!

_من چم شده؟ آمین آمینم چیشده؟

_از سرت عکس گرفتن خداروشکر فقط یه سرت شکستگی داره با گردنت ضربه دیده که

خوب میشه با به دست راستت فشار اومده و شکسته این درد های بدنت از کوفتگی

ضربه ای که سرت داره

سعی کردم که بشینم اما با دردی که تو تنم پیچید دادی کشیدم و دوباره افتادم سمت
دوید و من آرکم سرم رو روی بالشت گذاشت:

_چیکار میکنی دیوونه؟

_آمین نگفتی آمین خوبه؟

سرش رو پایین انداخت عصبی صدام رو بالا تر بردم:

_کامیار آمین چی شده

سرش رو بالا آورد چشم هاش دو دو می زد، نگران تر از قبل نگاهش کردم.

سخت لب زد:

...

#پارت_شصت_و_پنجم

_بین اون خوبه ولی خب، چطور بگم

_جون بکن کامیار

_آمین شرایطش مساعد نیست خیلی بیشتر آسیب دیده سرش آسیب بدی دیده دعا
دعا می کنیم حافظه اش رو از دست نداده باشه پاهاش بد شکسته و قفسه سینه اش
هم ضربه ی بدی دیده منتظریم بهوش بیاد.

مات شدم و قلبم درد گرفت آمین من چش شده بود؟!

_وای خدا !

نگاهش رو ازم دزدید، حس کردم داره از عمد چیزی رو ازم پنهون می کنه
_کامیار باز اتفاق بدتری براش افتاده میخوای بهم نگی؟ نکنه..

_نه نه داداش به جان یاسی جون، خدا نکنه فقط همین هایی که گفتم بود

با قسمش مطمئن شدم اتفاق بدتر تری برای آمینم نیوفتاده اما باز نگاهش عجیب رنگ
پنهون کاری داشت.

به سختی سعی کردم تکونی به خودم بدم.

_بیا کمکم کن می خوام برم پیش آمین

_کوروش لج نکن حالت خوب نیست بلند نشو نگران نباش خانوادش اونجان

صدام رو کمی بالا تر بردم

_نمی فهمی می خوام بلند شم برم پیش آمین

_باشه بزار برم با دکتر حرف بزنم

بدون انتظار برای جوابی فوری از اتاق بیرون زد کمی بعد با یک دکتر لاغر اندام وارد شدن:

_سلام آقای دکتر تصادفی حالتون چطوره؟

بی صبر گفتم:

_سلام دکتر من خوبم فقط هر جور میشه میخوام برم پیش زنم

_نمیشه که شما...

_اما من باید برم

_بزار معاینه ات کنم حالا ببینم وضعت چطوره

_ممنونم

سری تکون داد و مشغول معاینه شد

_خب جناب برزگر فعلا که مشکلی نیست میتونین با ویلچر برین

کامیار برام ویلچری آورد حس بدی داشتم اما به اجبار روش نشستم الان فقط به یچیز فکر میکردم اونم آمین بود.

من رو سمت جایی که آمین بود برد از دور مادر و پدر و پدر بزرگش و با یاسی جون رو دیدم.

با نزدیک شدنم نگاه ها سمتم چرخیده شد مادرش با گریه بهم نزدیک شد:

_دیدی کوروش جان دخترم اسیر تخت شد بهوش هم نمیداد

_نگران نباشین مادر آمین خوب میشه اون به من قول داده همیشه همون جور شاد و سرحال کنارم بمونه

اولین بار بود که کسی رو مادر خودم خطاب می کردم واژه ای که کل عمرم یاسی جون به اصطلاح مادر از اون محرومم کرده بود چون فکر می کرد سنش رو بالا می بره

به همه سلامی داد بی تاپ سمت شیشه ی اتاقی که درون آمینم خوابیده بود رفتم، قلبم با دیدنش هر ثانیه مچاله و مچاله تر می شد لعنتی به خودم فرستادم.

داد زدم:

_آمین چرا اینجوریه زنم چرا این طوری افتاده؟!

بغض مادرش شدت گرفت زانوی پدرش خم شد باباجان عزیزش روی صندلی بیمارستان افتاد کامیار شونه ام رو برای دلداری فشار داد و یاسی جون با غم نگاهم کرد.

_چرا این طوری شد؟ اون داره نقش بازی می کنه بقول خودش میخواد با افتخار من رو راهی امین آباد کنه

بلند صداش زدم:

_آمین آمین با توام بلند شو

....

#پارت_شصت_و_ششم

درونم انفجار بود صدام رو بالا تر برده بودم و صداش می زدم حال و پریشونیم دست خودم نبود فقط می خواستم آمینم خوب شه.

دکتر ها و پرستار ها دورم جمع شده بودن و تلاش میکردن آروم کنن اما من همچنان آمین رو صدا می زدم که به اجبار آرام بخشی که بهم دادن آروم گرفتم.

با پارچ بغل تخت لیوانم رو پر آب کردم و یه نفس سر کشیدم و گلوم رو از خشکیدگی نجات دادم، چند روزی بود که به خونه اومده بودم اما دستم هنوز تو گچ بود.

کارم شده بود چند ساعت کوتاه خواب و بس نشستن تو بیمارستان!

وقتی شکم به یقین تبدیل شد که یاسی جون کاملاً الکی خودش رو به مریضی زده بود و با دکتر نقشه کشیده بودن تا کامیار رو از ازدواج با فاطمه منصرف کنه اما با تصادف قبول کرد اون ها ازدواج کنن، هه فقط می خواست با یه تصادفی بکنیم، لعنت به اون جاده

از اتاق بیرون زدم پله ها رو یکی در میون رد کردم.

یاسی جون با پیراهن بلند و شیک بنفش رنگی روی مبل های لوکس نشسته بود همونطور که لیوان حاوی از آب کرفس رو در دست داشت با خدمتکار خونه مشغول بحث بود پوزخندی زد و بی توجه به بیرون از عمارت رفتم.

نفس بلندی کشیدم هوای تمیز رو به ریه هام فرستادم.

_سلام آقا خوبین؟ آقا کامیار دم در منتظرتون هستن

سری برای مرد زحمت کش باغبان تکون دادم و گفتم:

_سلام خسته نباشین ممنونم من رفتم پس فعلا

_بسلامت آقا کوروش

روی صندلی شاگرد نشستم، کامیار با هیجان ماشین رو از زمین کند و سمت بیمارستان
راه افتاد

_سلام خان داداش نبینم تو لکی

بی اعصاب بودم لبخند رو لبم نمیومد اخمی به روش کردم و گفتم:

_اون ماشینی که باهاش تصادف کردیم رو پیدا نکردی؟

مردمک چشماش لرزیدن

_نه هنوز

مشکوک نگاهش کردم و لب زدم:

_دروغ که نمی گی؟

_ای بابا چه دروغی کوروش گیر دادیا

حرفی نزدِم حوصله بحثی نداشتم اون رو مثل کف دست می شناختم چیزی رو پنهون می کرد که باید ازش سر در میاوردم

با رسیدن به محوطه ی بیمارستان فوری پیاده شدم.

_من دارم میرم دیر شده امروز تو کارت تموم شد بیا

_باشه برو

به داخل سالن رفتم دیگه مسیر اتاق آمین رو از بر بودم، به سمت اتاق راه افتادم.

نزدیک تر که شدم تجمع زیادی پشت در وایستاده بودن و مشغول حرف زدن اما با دیدن پدر آمین گوشی به دست که من رو نگاه می کرد مات شدم

....

#پارت_شصت_و_هفتم

بی توان به قدم هام سرعت بخشیدم نزدیک پدرش شدم با دیدنم لبخندی شاد زد و گفت:

_سلام پسرم بیا که حلال زاده ای

_سلام پدر چیشده؟!

با هیجان آروم به پشتم زد و گفت:

_بیا کوروش جان که بالاخره یه دونه دخترم بهوش اومد، داشتم برای تو زنگ میزدم که بیای، از وقتی بهوش اومده جیغ جیغ می کنه شوهر من خودش دکتره تخصصش رو از خارج گرفته فقط اون می تونه خوبم کنه کلا همه ی دکتر ها و پرستار ها رو آسی کرده و فقط تو رو صدا می زنه

بهت زده خنده ای کردم

_جدی میگین؟! بهوش اومده؟

مادرش اشک هاش رو پاک کرد و همون طوری گفت:

_بچم تو این شرایط هم می خواد پز نامزد دکترش رو بده، بریم ببینیمش

داخل که شدیم با دیدن چشم های خمار شده اش از منگی خداروشکر کردم
دست هاش رو توی دست سالمم گرفتم و گفتم:

_منم کوروش عزیز دلم

به سختی چند تا پلک روم زد اینگار میخواست من رو بهتر ببینه

_تویی کوروش شوهر پر پز من، کلی پرستار و دکتر رو تهدید کردم شوهرم دکتره اگه
اذیتم کنین یه آمپول سمی داره بزنه بهتون کر و لال میشین

بعد از چند وقت لبام به لبخندی از ته دل وا شد

_یعنی تو این وضع هم دست از کارات بر نمی داری

_اهوم اهوم

صدای ریز خنده و مخلوط با بغض بقیه تو اتاق پخش شد

_حالت خوبه الان

صورتش کمی مچاله شد

_خوبم اما نمیدونم چرا پاهام حس ندارن سرمم گیج میره

_خوب میشی نگران نباش خانمم

_باید خوب شم باید

مادرش جلو اومد با لب های لرزون صورتش رو بوسید و گفت:

_خوب میشی دخترم نگران نباش خدا بزرگه

حالم یجوری بود خودم رو مسبب همه چی می دونستم دوست نداشتم آمین شیطونم
رو اینجوری اسیر تخت ببینم

به پدرش و باباجانش اشاره زد من میرم با دکترش حرف بزنم

در اتاق رو که بستم نفسم رو پر صدا بیرون دادم بوی الکل توی سرم پیچیده بود اعصاب
داغانم رو بیشتر تحریک می کرد.

با دیدن دکترش که مردی میانسال بود گفتم:

_سلام آقای دکتر حال و اوضاع خانمم چگونه؟!

_سلام جناب برزگر بهترین؟

_متشکرم بهترم خدا رو شکر خانمم خوب میشه من فقط نگران اونم!

نگاهش پر از ترحم بود و من بدم میومد از جنس این نگاه ها
_خودتون دکترین بهتر از من میدونین، متاسفانه...

...

#پارت_شصت_و_هشتم

مکش روی اعصابم عجیب یورتمه می رفت

_می شه زودتر بگین چیشده دکتر؟

عینکش روی بینیش تنظیم کرد

_خداوشکر سرشون آسیب جدی ندیده و همین طور حافظشون رواز دست ندادن ولی
پاهای ایشون بد آسیب دیده حتی لگن ایشون هم بد شکسته تا مدتی متاسفانه باید
همین طور باشن البته میشه ایشون رو به خونه برد مشکلی نداره اما شرایطشون تغییر

نمیکنه عمل سختی در پیش دارن که ریسکش خیلی بالاست امکان جواب دهیش هم تقریباً نصف نصفه

دست هام بی اراده مشت شدن، لعنتی همش تقصیر من بود

به سختی گفتم:

_من تخصصم ارتوپده اما خیلی وقته کار نکردم تو روستا بودم اگه بشه میخوام خودم پرونده و عکس هاش رو ببینم.

...

آمین

با رفتن کوروش بابا و باباجان و برادر هام ازم خداحافظی کردن و به بیرون رفتن، مامان آروم دستم رو فشرد

_مادر قربونت بره تو رو این جوری نبینه

_خدا نکنه مامان تپلی خودم نگران نباش مگه چیشده یه پا هست دیگه چند وقت تو گچه بعد خوب میشم تو هم دوباره با اون ماهیتابه ی تو جهازت بیوفت دنبالم

دردی توی بدنم پیچید ناخودآگاه گفتم، حالا واقعا من خوب میشم؟!

مامان نگران چشم های درشتش رو درشت تر کرد و گفت:

_چیشده آمین؟!

_عه من میدونستم این قدر نگرانم میشین زودتر خودم رو یجوری مریض می کردم!

تو جلد خودش با حرص های بامزه اش فرو رفت

_ای لال نمیری دختره ی چشم قورباغه ای

با درد و بی جون خندیدم:

_سی سال عروس هادی کاتب بودن روت بد تاثیر گذاشته لقب های عجیب غریب می گی

در جوابم نمکین خندید و گفت:

_نه با سه تا بچه روان پریش و عروس روان پریش تر معلوم همچین میشم دیگه ، فقط خدا بهم رحم کرد یه داماد آقا با کمالات خوشتیپ بهم داد که دل سوز بچمه

نیشم تا بناگوشم جر خورد عشق من رو میگه ها!

_اوه چه داماد دوستیه مامانم

_نباشم وای آمین اگه بدونی وقتی بهوش اومد تو رو تو این وضع دید چه دیوونه ای
بازی هایی در آورد یه روز نبود که بس نشینه پشت شیشه و تو رو ببینه من نگرانی و
عشقش رو دیدم

قلبم و مغزم از ذوق به کمرم فرمان قر دادن اما افتادنم روی تخت مانع میشد

#پارت_شصت_و_نهم

_ببند نیش رو، دهندش شبیه غاره تار عنکبوت بسته رو می میونه

لبخندم بی مقدمه از روی لبم پرید:

_مامان می خوام بخوابم

_بخواب عزیزم من از اتاق میروم بیرون تو استراحت کن

چشم هام رو به معنای باشه باز و بسته کردم.

با صدای اتاق، بغض قلبمه تو گلوم افتاد یعنی من خوب می شدم نکنه کوروش ولم کنه
من بدون اون میمیرم خدا فقط ازت میخوام بزار باشه پیشم فقط

چشم هام داشتن تر میشدن که له خودم تشر رفتم و قول دادم تو هیچ شرایطی گریه
نکنم جز وقتی که زبونم لال عشقم از پیشم رفت.

_آمین باید بیاد تو عمارت من کنارش باشم

_آخه بابا جان من همش دلم پیششه نگرانم

بابا جان مثل بچه های تخس عصاش رو به زمین کوبید و گفت:

_نمی خوام اصلا آمین باید بیاد پیش من اصلا مگه به دنیا اومد نگفتم این دختر فقط
ماله منه به شما نمیدمش

عمه با خنده گفت:

_وا باباجان مگه آمین عروسک یا زنتونه میگین مال منه

_حرف نزن دختر آمین یادگار مهربانمه باید کنار من باشه

صدای خفه و حرصی مامان که کنارم ایستاده بود به گوشم خورد:

_بچه رو من زاییدم نه ماه لب به بامیه نزدم الان میگه یادگار مهربانمه

مامانم عاشق بامیه بود یطورایی عشقش مثل عشق من به کدو پلو بود، سر من بخاطر قند بالا دیگه نتونست بامیه بخوره همیشه هم منتش رو سر من بود.

مثل گوشت قربونی این وسط بودم و هرکی یه حرفی می زد، آخر هم باباجان برد و من به خونه ی اون رفتم.

با بوی خورشت سوسن جون لبخندی رو لبام جا خوش کرد چقدر دلم تنگ بود.

یکی از بهترین اتاق ها رو برام آماده کرده بودن در کل حسابی داشتن تحویلیم می گرفتن

آرمین و کوروش من رو روی تخت گذاشتم چه بد بود که از یه راه رفتن ساده محروم بودم

..

#پارت_هفتادم

سر به زیر تشکری کردم بقیه که متوجه ی خجالتم شدن از اتاق بیرون رفتن و من رو با کوروش تنها گذاشتن

باز هم به عادت این چند وقت بغضم رو قورت دادم به عهدم وفا کردم اشک نریختم.

_خوبی خانم؟

سرم رو به آرومی تکون دادم با لبخندی از ته دل لب زدم:

_اهوم خوبم

_باید مراقب خودت باشی آمین خانم شیطونی ممنوع

لب هام رو آویزون می کنم خخ شرایط فراهم، من که شدم یه گربه ملوس هی ناز و لوس بازی دارم

_عه آقا کوروشم من شیطونی نکنم تو چطوری می خوای زندگی کنی؟ همه ی شیطنت های من مثل اکسیژن می مونه برات

لبخندی شیطون زد و گفت:

_چون می خوام اکسیژن همیشه و بهتر باشه مثل یه هوای تمیز میگم شیطونی ممنوع

_باشه بابا، حالا من با این پا می تونم کاری کنم می گی شیطونی نکن

ابرو هاش مثل مشمای تخمه که مامان گره می زد تا نم نگیر گره کور خورد و گفت:

_اولا خوب می شی قول می دم، دیگه هم از این حرف ها نزن

یکم از این مدل پلک زدن ها که پسرا براش خودکشی می کنن پشت سر هم زدم و گفتم:

_تو پیشم باشی خوب می شم قول می دم

_هستم خانم معلم هستم.

اون روز مثل کل روز هایی که کوروش با حرف هاش بهم روحیه و قوت قلب می داد با هم خندیدیم و حرف زدیم حتی من اون سوپ مزخرف شیر رو هم خوردم باورتون میشه؟!

با تقه ای که به در خورد کوروش سینی رو کنار گذاشت و لب زد:

__بفرمایید

در با تیکی باز شد اندام خوش پوش یاسی جون در اون پالتوی چرم نمایان شد امروز با کوروش اومده بودن برای آوردن از بیمارستان به خونه

با لبخند نزدیکم اومد:

__عزیزم حالت که بهتره؟

در جوابش همون لبخند رو زدم:

__خوبم ممنونم

__خب خدا روشکر، قشنگم من و کوروش هم بریم بیشتر از این مزاحم نباشیم

هیچی حالا الان باید برم تو فاز تعارف کردن خیلی بدم میاد اما عیب نداره این فداکاری رو بخاطر کوروشم انجام میدم.

__برای شام بمونین دیگه خوشحال می شیم یاسی جون

__فدات شم الهی، نه گلم باید بریم به ناهید جون هم گفتم

__خوشحالمون می کردین

جلو اومد صورتم رو بوسید:

_قربونت مهربونم خدانگهدار

_خداحافظ شما

کوروش هم پشتش از روی صندلی بلند شد و گفت:

_منم دیگه برم عزیزم فردا زود میام دیدنت

لبخندی عشقولکی براش زدم و در جوابش گفتم:

_باشه عزیزم مراقب خودت باش فعلا

هر دو به سمت خروج رفتم اما زمان که می خواست از اتاق بره یهو به سمتم برگشت

...

#پارت_ هفتاد_و_یکم

دلم یه جوری شد، نه نرو بی تو شمعدونی ها تشنج می کنن

آروم لب زد:

_دوست دارم

و از اتاق بیرون رفت، من میخوام قر بدم چرا نمیتونم؟! وای چقدر مستم من!

کمی خودم رو از روی تخت بالا کشیدم.

سرم رو تو کل اتاق چرخوندم ای بابا من باید تو این اتاق اسیر باشم تا اطلاع ثانوی هی
اگه می دونستم جشن آرمین بیشتر قر می دادم والا

خودم باز جواب خودم که عزیز تو اون شب تو گف کوروش خان بودی تو فانتزی هات
داشتی باهاش موزیک ویدئو می گرفتی خخ

با صدای در که با شتاب باز شد یه ویبره ای رفتم و چشم ها شد قد هندونه یخ زده
های بابا تو شب یلدا

برادر هام و هانیه و بچه های عمو و عمه ها با یه حرکت داخل شدن اینگار داشتن
دنبالشون می کردن

_چتونه جوانان جاهل؟ آرام باشید تا عاقل شوید.

_خف بابا

دیگه چی می تونستم بگم ها چند گاو میش تو اتاقم و من گنجشک مظلوم تنها و پر
شکسته نباید بترسم.

با لیوان و چیزی که توش داشت اشکان پسر عموم چیزی رو هم می زد کنجاو نگاهش
کردم سم نباشه بکشنم؟!

_اون چیه دست؟

نگاهی به لیوان انداخت و بعد بهم و گفت:

_نسکافه

_خب چیه که باهاش هم می زنی چرا اینجوری؟

از لیوان درش آورد با نیش باز و افتخار فراوون گفت:

—خودکارم، دم دست بود با اون هم زدم

همه صورتمون رو مچاله کردیم و عقی زدیم چون خوب می دونستیم حواسش پرت باشه پشت خودکار و تو گوشش فرو می کنه

—چندشه کثیف

—چیه خب همه شما مگه همونایی نبودین موقع لواشک خوردن با پلاستیک می زاشتین تو دهننتون این قدر می جوییدنش تا خوب خیس بخوره بعد درش می اوردین با افتخار به پلاستیک پر تفتون نگاه می کردین

دیگه رسما لال شدیم بدبخت راست می گفت دیگه حرفی نمی موند.

بچه ها دورم نشستن دقیقا یاد اون داستانی افتادم پیر مرده رو تخت میوفته بچه هاش جمع میشن به همشون چوب تا بکشنن مثلا بهشون بگه اتحاد خوبه افتادم.

—خب الان چیکار کنیم؟ مثلا اومدین دور من جمع شدین ادم سرگیجه می گیره

همه به فکر فرو رفتن خوبه معادله ریاضی حل نمی کردن این قدر مشغول و متفکر شده بودن.

یهو تو عالم هیروت دیگران نازنین بشکنی زد و گفت:

..

#پارت_هفتاد_و_دوم

_فهمیدم چیکار کنیم

همگی با هم گفتیم:

_چیکار کنیم؟

پشت چشمی نازک کرد و جواب نگاه وزغیمون گفت:

_بازی هب

_هن؟!

آیین گفت:

_این الان چی چی بازیه یه لشگر خرس نشستن هب بازی کنن؟

نازنین که اینگار بهش بر خورده کسی از ایده ی ناب و بکرش اهمیت نداده گفت:

_چیه خب جرعت حقیقت که نمیشه اسم فامیل و اینجور بازی ها هم در کل نمیشه
برای آمین سخته حرف های چرت و برت هم که حسش نیست می مونه همین هب
بازی!

نفیسه پس کله اش زد و گفت:

_خواهر من کم چرت بگو باش؟!

_باشه باشه بعدا نیاین خواهش کنید تا من براتون چرت و برت بگم حالتون خوب شه

به نفیسه اشاره زدم و گفتم:

_جان من ساقیش کیه این قدر خواهرت توهمی شده؟

نفیسه چشمک شیطونی به نازنین زد و گفت:

_بگم؟

هانیه بشکنی زد:

_ایول کیه این ساقی؟

_آقای مهندس هستن، بالاخره یکی پز شوهر دکترش رو میده ما باید یکی بهتر از اون رو
پیدا کنیم بزنیم تو سرش تا ستاره ها دور سرش بچرخن

حیف که نمی تونستم بلند شم اون گیس هاش رو بکشم و بکنم نفس کش

_توی خره دنده به دنده خره بشقاب پرنده، چی گفتی؟ معموله دکتر بهتر دکتره داره
دکتره! شوخی که نیست دبه ی خیارشور

از اون جایی که برادر بزرگ بنده مهندس عمران تشریف داشتن هانیه مثل یه شیر زن از
جاش جهید و گفت:

_مهندس مگه چشه؟ به این خوبی ببین شوهر من رو، چه آقا و جنتلمن و موفقه مگه نه
آرمین جونم؟

بعد هم پر عشوه چند بار پشت سر هم پلک زد:

_ایی دختره ی استفراغی

سامان پسر عمم گفت:

_عشق آدم باید طراح دکوراسیون باشه والا

_نچ نچ دکتر باشه

بحث از بازی هب رسید به شغل عشق ها هر کی پزش رو میداد کسی هم ول نمی کرد
اصلا معلوم بود همشون با کسی بودن و خودشون رو لو ندادن اما الان پته شون روی
آب بود یکی می گفت مهندس خوبه یکی می گفت عشق ناخن کار خوبه یکی می گفت
طراح دکوراسیون یکی می گفت صاحب رستوران خوبه یکی می گفت حسابدار خوبه و

کوتاه بیا

دیگری می گفت فروشنده ی لباس های Xخوبه خودم به شخص از شوهر دکتر بودن
پایین نیمودم سخت دفاع می کردم.

_عشق تجدیدی فقط خوبه!

_هن؟!

..

#پارت_هفتاد_و_سوم

_عشق تجدیدی چه صیغه ایه؟!

_صیغه ی بر باب افعال

نفیسه چپ چپکی نثار اشکان کرد و گفت:

_می دونیم کنکور داری بچه نمیخواه عربی رو این جا پاس کنی حرف رو بزن

_ای بابا عشق یعنی به دوست دختر سال اول دبیرستان که پنج تا از درساش رو تجدید شده

کوسن مخملی بغل تخت رو سمتش پرت کردم.

_فرار کن پسره ی ابرو کتلتی به ملت رو ایستگاه کرده

هرچند پرتابم به هدف نخورد اما باعث شد یه کتک کاری منم یه دعوا ببینم روحم شاد شه منم جو میدادم بیا و ببین اصلا اینگار دعوا ناموسی بود اونا اون بدبخت رو داشتن فلک می کردن

با گازی سامان از مچ پایین پاش گرفت بدخت تسلیم شد:

_ای ای ولپ کن من غلط بکنم دیگه دوست دختر بگیرم ای ول کن وحشی

اون همین طور تقلا میکرد پاش رو جدا کنه اما سامان مثل زالو پاهاش رو گاز می گرفت و ول نمی کرد

_بابا گوه خوردم ول کن

ارمین گفت:

_بگو با سس استفراع خوردم ول کنه

درمونده گفت:

_گوه با سس استفراغ خوردم ول کن اه مثل سگ هار میمونه

با حرفش هم به خنده افتادیم و سامان هم پاش رو کرد.

_برین گمشین از اتاق ارواح ملاقات اومدنتون

نفسیه با خنده دستش رو بالا آورد و گفت:

_بابای عجقولی مجقولی من

_گمشى گابى مابى من

بچه ها با خنده خداحافظی کردن و تک تک بیرون رفتن با سکوتی که تو اتاق نشست.

پوفی کشیدم و خودم رو روی تخت به سختی صاف کردم.

و لبام آویزون شد من آقام رو می خوام دلم تنگ شده براش میخوامش!

موبایل رو گرفتم و نتم رو روشن کردم با دیدن پروفایلم عکسی که از پشت بهم تکیه داده بودیم لبخندی زدم کلی بوچ بوچش کردم.

دوست داشتنش مثل چسب یک دو سه بود میچسبید و جدا نمیشد و مثل شیشه بود که برام ضرر نداشت و فقط من رو با هر نگاهش به اوج رویا و لذت می رسوند.

و من خراب این علاقه بودم تنها نگرانیم این بود که پام هیچ وقت خوب نشه و اون من رها کنه بی خبر از این که سرنوشت با خودکارش چه چیز هایی برام نوشته

..

#پارت_هفتاد_و_چهارم

کورش

بی مهابا از شلوغی شهر و شدت بارون قدم می زاشتم، دلم آرامش پر هیاهو این هوا رو می خواست

با صدای موبایلم به خودم اومدم و اون رو به سختی از جیم بیرون کشیدم:

_الو سلام

_الو سلام آقای دکتر خوبین؟

_ممنونم تو خوبی رضا جان؟

با همون لهجه دوست داشتنی مازنی اش جوابم رو داد:

_خوبیم شکر خدا، آقا برزگر کی تشریف میارین روستا؟ منتظر شماییم

کمی موبایل رو توی دست سالمم جا به جان کردم با مکث گفتم:

_مگه خبر ندارین من و خانم معلم تصادف کردیم به مدرسه و اینا که اطلاع داده بودیم.

_عه خدا بد نده چیشده دکتر حالتون بهتره؟ والا ما خبر نداشتیم حال خانم معلم
چطوره؟

_آروم رضا جان، تصادف بدی داشتیم سمند دوست داشتنیت به کل داغون شد منم
دستم شکسته آسیب زیاد ندیدم اما خانمم آسیب شدیدی دیدن متاسفانه تا ایشون
خوب نشن نمی تونیم برگردیم.

با صدای گرفته ای گفت:

_ایشالله که بهتر میشن، بخدا خبر نداشتم وگرنه زودتر جویای احوال می شدم خیلی ناراحت شدم

_ایشالله لطف داری متشکرم

_آقای دکتر مزاحم نمیشم دیگه با اجازه سلام برسونید

_مراحمی رضا جان، حتما روز خوش

تماس را قطع کردم یقین داشتم الان از نابودی ماشین افسردگی گرفته، جونش به اون ماشین درب و داغون بسته بود.

قطره های بارون شدت گرفته بود، دلم عجیب هوس کل کل ها توی روستا رو کرده بود تو اون روستا من و برادرم دل داده بودم و فهمیدیم عشق چیه؟

کامیار که دلش طاقت نمیاره تو این چند هفته بالای چهار بار برای دیدن فاطمه رفته بود از طرفی خوشحال بودم برادر سر به هوام داره آدم میشه و از طرفی نگران اون جاده ای که آمین من رو رونه ی تخت.

با دیدن رو به روم مات شدم و شروع به خندیدن کردم.....

#پارت_هفتاد_و_پنجم

این قدر تو این چند وقت به خونه ی کاتب ها رفته بودم که ناخودآگاه که می خواستم کمی پیاده روی کنم سر از خونشون در آوردم.

آقا رستم در رو برام باز کرد با دیدن من چشم ها پیرمرد بیچاره گشاد شد

تک خنده ای کردم و گفتم:

_سلام آقا رستم

_سلام آقا، شما که صبح زود این جا بودین که حال آمین خانم هم که خوبه چیزی شده؟!

_هی عاشقی بد دردیة آقا رستم، چیزی نشده نگران نباشین همین جوری اومدم

خندید و دندون های یکی در میونش نمایان شد:

_امان از شما جوونا بفرمایید تو آقا خانم خوش حال می شن

_خیلی ممنونم آقا رستم

از میون درخت های بی برگ عبور کردم وقتی وارد عمارت شدم گرمای لذت بخشی به صورتم هجوم آورد و من رو از سرمای نشیته رو لباسم نجات داد.

آقای کاتب بزرگ عصا زنان به استقبالم اومد گرم دست داد این مرد عجیب به دل می نشست:

_سلام کوروش جان خوش اومدی

_سلام آقای کاتب شرمنده باز مزاحمتون شدم.

خنده ای کرد و چند ضربه ی آرومی به شونه ی دست سالمم زد و گفت:

_بیا پسر این حرف های کلیشه ای و پر تعارف رو نزن تو داماد این خونه ای

اشاره ای به مبل های قهوه ای از جنس چرم خانه زد تا بشینم درست رو به رویش نشستم سوسن خانم خدمتکار خونه نزدیک اومد و گفت:

_سلام پسرم خوش اومدین آمین هر چی پیشش باشین باز دل تنگی می کنه بیشتر سر بزنین

_سلام مادر جان لطف دارین اگه مزاحم نباشم چشم

_چشمت بی بلا پسرم سلامت باشی من برم برات یه چایی بیارم

مارد جان گفتنش گوشت شد به تنم چسبید جدیدا زیاد از این کلمه می شنوم.

کمی بعد چایی رو توی لیوان های کمر باریک با نبات و قند برام آورد و منم در جوابش تشکر گرمی کردم.

_فکر کنم الاناست که از خواب بیدار بشه مثل همیشه ادای شنگولا رو در میاره اما من میدونم نوه ام رد داده و ناراحتی بیش نیست داره عذاب می کشه معلوم نشد عملش

چنگی به دلم خورد مسبب زجرش من بودم فقط من!

_چرا، در تلاشیم قصد دارم خودم عملش کنم خوب میشه مطمئن باشین

آهی کشید و گفت:

_حس چشمات مثل حس چشم های خودمه که وقتی مهربانم بود. آمین هم کپی برابر اصل مهربان همون قدر سرتق و بی پروا حتی اون رنگ چشم های جنگلی رو داره

بی حواس به لیوان دمنوشش زل زد و حتم داشتم یاد خاطراتش افتاده آوازه ی عشقشون رو قبلا از آمین شنیده که چطور مهربان خانم با موش و سوسک انداختن داخل وسایلش دلش برد و می گفت زنی که از اینا نترسه زن زندگیه!

تو عالم خودش غرق بود لیوان کوچیک چایی رو روی میز چوبی گذاشتم و سرفه ای
مصلحتی کرد که تکونی خورد:

_من با اجازه تون برم پیش آمین

_برو، برو پسر

از جام بلند شدم از پله های فراوون عمارت بالا رفتم دم اتاق که رسیدم با صدای آمین
که در حال صحبت کردن بودی لبخندی زدم.

_هی جاری جان چیکار کنیم دیگه باید تحمل کرد با این دو برادر روان پریش ساخت
هی خواهر

....

_خف شو خف شو، دیگه پررو نباش، من جاری ارشدم احترام ها رو نگه دار ملعون
دوگی

...

حتم داشتم پشت خط داره یا فاطمه

طمه حرف می زنه، خنده ی بلندی کرد

_خوشمان امد زودتر برای دست بوس تشریف فرما شو

...

_اه گوریل انگوری زشت نمی زاری یبار حس ادم بزرگوارو داشته باشم خیر سرم جاری
بزرگم باعث رسیدن شما دو تا قورباغه ی عاشق همین زور معلمت مگه نمی دونی هر
گی که به کسی چیزی یاد می ده اون میشه بندا اش الان تو بنده ی منی

...

_دهنت سرویس کار نداری جاری جون؟!

...

_مراقبم فعلا کربن دی اکسید

...

خنده ام رو قورت دادم سری از بچه بازی و دیوونه بازی هایش برای خودم تکون دادم و
تقه ای به در زدم:

_کیه کیه در میزنه؟

...

_منم تاج سرتون

_عه بفرمایید تو

دستگیره و کشیدم و داخل شدم لباس یاسی رنگی به تن داشت که تو اندام لاغرش زار می زد لبخندی با رنگ شیطننت بهم زد و گفت:

_سلام تاج سر خود شیفته

آروم کنارش نشستم بوسه روی پیشونیش کاشتم و گفتم:

_تو که ما رو تحویل نمیگیری مجبوریم

شیطون چشمک زد

_بهت می گم تاج سر تا بفهمی شاه کیه

متقابلاً چشمکی زدم و گفتم:

_شما ملکه ای بانو من شاه هستم

_نخیرم، اصلا تو طبیب مخصوص درباری

بلند خندیدم:

_فکر کنم فیلم کره ای زیاد میبینی!

لب هاش مثل دختر بچه ها آویزون شد با لحنی لوس گفت:

_خب چیکار کنم حوصله ام سر میره فیلمی هم نیست الان دارم دونگی میبینم اون
قسمتی که بانوی بازرس می شه

_من که ندیدم عزیزم

_عه چرا؟ قشنگه ببین ولی فکر کنم یانگوم رو دیدی اونم پزشک میشه تهش

دستی روی موهای ابریشمی شلخته دورش ریخته کشیدم و گفتم:

_نه ندیدم من اون موقع سرم گرم درس بود، اما کامیار یه ثانیه اش رو از دست نداد
اصلا روش کراش داشت

سرم نزدیک تر بردم و زمزمه وار ادامه دادم:

_همون طور که تو رو من کراش داشتی آمین خانم

مردمک چشم های خوش رنگش لرزیدن و مسخ شده بهم دوخته شدن، چشم های اون دنیا بود، و من متعجب بودم تا الان کجا زندگی می کردم؟

_درسته زیبایی من شاهکار خداست و یکی از بهترین هاست اما سخته نزن

سرم رو عقب کشیدم جوری که حرصش در بیارم گفتم:

_اره عزیز کل لجن زار و رو تو چشم های تو جا داد.

چشم هاش گشاد شدم لباش رو به جلو داد و با حرص گفت:

_به چشم های عنی شما نمیرسه بزرگوار

_عه خانم من این ک.....

صدای بلند موبایل تو جییم کلامم رو برید به سختی بیرون کشیدمش

_من برم جواب بدم میام

_برو

از اتاق بیرون زدم با دیدن شماره ی ناشناس شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

_الو سلام

صدای قهقهه ی مستانه ای تو گوشم پیچید عصبی از صدای بلند گفتم:

_ شما؟ زنگ زدین فقط بخندین؟

صدای قهقهه ها کم رنگ و کم رنگ شد طوری که فقط صدای نفس ها میمومد

_ با شمام!

_ هدیه ام، هدیه!

.....

#پارت_هفتاد_و_هفتم

دندون ها رو هم کلید شدن این طور که معلوم بود من هیچوقت از این سایه ی نکبت
بار دور نمی شدم.

عصبی لب زدم:

_زنیکه ی وقیح چرا زنگ زدی؟ باید می کشتمت

صدای خنده های لوندش دوباره پشت خط طنین انداخت

_وا کوروش تو همیشه من رو با حرف هات به خنده می ندازی

_خفه شو هدیه

لحنش رنگ دلبرانه ی منفور گرفت و گفت:

_چیه عزیز من؟ خب راست می گم تو من رو می خواستی من رو بکشی؟ اما من قصد این کار رو کردم.

مشکوک گفتم:

_منظورت چیه؟

_یادت نیست، جاده ی پر ترافیک و هوای بارونی تو و اون خانم خوشگلت، عه اسمش چی بود؟ آها آمین یاد....

_کثافت پس کار تو بود تو زن من روونه ی تخت کردی می کشمت هدیه میکشمت تو به مریض روانی هستی

تازه نگاه های دزدیده شده ی کامیار و رو می فهمیدم لعنت به تو!

_عه عه آروم، من دو سال زنت بودم تو کشور غریب یه بار من رو زنم نخوندی حالا این دختر صیغه ای چند ماهه رو براش زنم میکنی این انصافه آقای دکتر؟

_تو هیچ وقت زن من نبودی خودت هم می دونی همه چی سوری بود اما توی مریض
دو سال زندگیم رو تباه کردی و من خر با این که می دونستم تو گناهکاری، گناهت رو
پوشوندم و نذاشتم یه دختر بی آبرو بشه

من از این دختر متنفر بودم کسی که زندگی رو به کامم زهرمار کرد

صداش یکباره رنگ نفرت گرفت:

_تو که کم از من استفاده نکردی، بعدش بچت رو هم کشتی

_خودت خوب میدونی من با تو کاری نداشتم هم من هم تو میدونی اون بچه ی تو
شکمت برای کی بود

_اون بچه ی تو بچه ی تو!

_من بچه ای ندارم و نداشتم بفهم

_باشه مهم نیست مهم اینه خانم کوچولو ی معلمت الان رو تخت افتاده، میخواستم
بکشمش اما ایرادی نداره حالا زجر کش می شه تو خم سگ جونی ها یه آخ هم نگفتی

عصبی صدام رو کمی بالا بردم:

_خفه شو آشغال فکر کردی ساکت میشینم اون کوروش منطقی که با هزار تا بلایی که
سرش آوردی بیخیالت شه کور خوندی هدیه کور خوندی

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم کمی مسلط بشم اما با کشیدن شدن....

#پارت_هفتاد_و_هشتم

آمین

با شنیدن صدا هایی که کمی مانند فریاد بودن سرم رو از گوشی بیرون اوردم و کمی خودم خم کردم و مثل فصول خا گوشم رو تیز کردم.

شونه ای بالا انداختم تنها بودن توی یه اتاق حتما باعث شده بعضی اوقات ارور بدم. عه وای چرا شوی جونم این قدر دیر کرده نکنه داره بهم خیانت می کنه، وای هوو نه

فکر کنم سوسن جون قرصام رو جا به جا داده دارم چل می زنم

_کثافت پست فطرت می کشمت

با فریادی که شنیدم یک آن ابرو هام از شدت ترس بالا پریدن و قلبم افتاد

صدای داد و فریاد ها شدت گرفته بود نگران صدا زدم:

_چیشده کی اونجاست؟

اما جوابم فقط جیغ مامان بود که می گفت:

_وای خدا

نگرانی امونم رو بریده بود حس بدی داشت به دلم چنگ می زد این بار بلند تر داد زدم:

_چه اتفاقی افتاده؟!

صدای کتک کاری و جیغ و داد و تقلا ها لرزی تو بدنم ایجاد کرد

_از خواهر من سو استفاده می کنی آشغال

به سختی خودم رو جلو کشیدم و سعی به بلند شدم کرد اما دمر روی زمین افتادم.

درد بدی تو بدنم پیچید پاهام از اون چیزی که بودن بی حس تر شدن فریادی بلند از
درد کشیدم اما صدای درگیری پشت در اون قدر زیاد بود که صدای من در اون گم می
شد

سیل اشک صورتم رو در بر گرفت حق حق امونم رو بریده بود میو

ن گریه حق حق وار به خودم گفتم:

_نه آمین مگه تو نگفته بودی هر وقت کوروش ولم کرد گریه می کنم چیشد پس واسه ی
درد کوچیک این طور زار می زنی؟

با گریه های شدت گرفته مثل مار خودم رو سمت در کشیدم از درموندگی خودم نالیدم.

در جفت شده رو به سختی باز کردم با دیدن کوروش و اون دست شکسته که زیر مشتم
و لگد های آیین و آرمین تلف می شد با ضربه هایی که مامان به صورتش می زد و کمر
خم شده ی بابام و باباجان و نگاه وحشت زده ی هانیه و سوسن جون چنگی به قلبم
زده شد بهت زده نگاه کردم حس کردم جونم رو دارن می گیرن

از تمام وجود جیغ زدم:

_ولش کنید کشتینش..

تازه اینگار صدام به چشم اومد نگاه ها خشک شده سمت کشیده شد از ته دل زار زدم
برای افلیج شدنم برای کتک هایی که عشقم می خورد برای اتفاقی که افتاد بود و من
ازش بی خبر بودم.

دست آیین روی یقه ی کوروش خشک شده بود

_چیکارش دارید؟ ولش کن، ولش کن

زود تر از همه هانیه به خودش اومد دستم رو رو گرفت و پشت بابا نزدیکم شد با
صدایی که توش بغض مردونه ای پنهون بود گفت:

_بیا باباجون بیا دختر قشنگم برو رو تخت چرا اینکار رو کردی؟

کوروش با دیدن وضع داغونم از زیر دست برادرم بیرون اومد و نزدیکم شد:

_خوبی عزیزم؟ چیزی که نشد خانمم؟!

آیین با عصبانیت مشتی بهش زد و گفت:

_بیا اینور مرتیکه ی دروغ گو

درمونده و بی جون جیغی کشیدم:

چشم های به خون نشسته اش رو بهم دوخت و فریاد زد:

_خواهر بیچاره ی من این عوضی گولت زده این زن داشته و ازت پنهون کرده عامل این بدبختی و رو تخت افتادنت هم خود پست فطرتشه

مات شده نگاهم به کوروش خورد تا حیقت رو تو چشم هاش ببینم اما نگاه شرمزده و نگرانش مهر تاییدی زد روی حرف های آیین!

ضعفی تو بدنم پیچید جلوی چشم هام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم

.....

#پارت_هفتاد_و_نهم

لیوان پر از شیر کاکائوی مورد علاقه ام رو پرت کردم و سرتقانه صدام رو بالا بردم:
_من می خوام از اینجا برم خستم کردین

مامان نزدیکم شد که تا بغلم کنه، تیکه ی شکسته ی به درون پاش رفت، جیغ فرا
بنفشی کشید و که هانیه ی از ترس روی زمین افتاد:
_یا خدای دل شکسته های عروس

مامان نالان پای خونیش رو گرفته بود گفت:
_ورپریده بیا کمکم کن تا روی مادر شوهر های خبیث رو بهت نشون ندادم و گل پسرم
سه طلاق نکرد

_وا، مامان جون!

کلافه از کش مکش های عروس و مادر شوهر جیغ زدم:
_من افتادم روی تخت شکست عشقی هم خوردم شما کل کل دارین از اتاقم برین بیرون
نمی خوام کسی رو ببینم

مامان از ترس دردش رو فراموش کرده بود هانیه فوری سوسن جون رو صدا کرد تا به کمک اون مامان رو از اتاق بیرون ببرن

با خالی شدن اتاق سرم رو به درون بالشت سفید رنگم فرو بردم و فریادم رو سرش خالی کردم.

داشتم از درد قلبم جون می دادم و برای افلیج شدنم عذاب می کشیدم دیگه مثل این چند وقت با اینکه می دونستم احتمال زیاد دیگه نمیتونم سر پا شم اما می خندیدم و حتی قطره اشکی نریختم

نگاه کوروش از زخمی که زد روی قلبم تا ابد حک شده بود و مطمئن بودم هیچ وقت خشک نمی شد.

چه یاده بودم که فکر می کردم عجله اش برای اینکه من رو از دست نده وگرنه در عرض دو روز نمیومد خواستگاری و در جا نامزد کنه لبم رو از حرص گاز گرفتم تا جیغ بلند تری نکشم.

اون روز کذایی برام حکم فیلمی رو داشت که هر روز از ذهنم می گذشت نگاه های اخر کوروش بعد از بهوش اومدن که می گفت هزار حرف بزnm

اما چه حرفی دیگه مونده بود اون زن داشت و حتی یه بچه سقط شده که من از اون بیخبر بودم. که دردش از این زمین گیری هم بدتر بود خیلی بدتر!

کوروش

چشم هام عصبی روی هم فشار دادم تا کمی خواب مهمون چشمام شه اما دریغ از ذره ای خواب!

_خان داداش بخواب الان هاپو میشی پاچه من بدبخت رو می گیری

پر حرص غریدم:

_خفه شو کامیار هنوز یادم نرفته چه دروغ بزرگی گفتی

نیش گشادش رو بست این پسر رو هیچوقت نمیشد جدی دید

_ای بابا واسه خودتون گفتم مثلا می خواستی چیکار کنی، بزار پلیس داره پیداش می کنه همه چی رو بزار به دست خودشون

فنجون قهوه ام رو پر کردم و تلخی شیرینش دهنم خشک شده ام رو آروم کرد

پوزخندی به روش زدم و گفتم:

پلیس؟ حالا این جناب سرگرد رضایی دوست داشتنیت چه کار کرد؟

پشتیش رو از روی صندلی برداشت و گفت:

.....

#پارت_هشتادم

پیگیرن رد ماشین رو هم زدن یه نیسان آبی با پلاک..... بود ماشین هم دزدی بود
درست دو روز قبلش ماشین رو از آقای به اسم عباس محمودی دزدیدن

فنجون قهوه رو روی میز چوبی گذاشتم پوزخندی زدم باز هم کارهای کلیشه ای تو این
همه وقت تازه تونستن ماشین رو پیدا کنن و با بگن پیگیرن

خودم پنهونی دنباله ی کار رو گرفته بودم چون من اون قدر صبور نبودم درد آمینم رو
بینم و دم نزنن باید بهش میفهموندم سو تفاهم پیش اومده

با صدای دینگی نگاهی به گوشیش انداخت و از جاش بلند شد:

_اوه اوه فاطی خانمه الان سر من بی نوا رو می کنه من برم یه زنگی بهش بزنم

با سرعت نور ازم دور شد نیشخندی نثارش کردم چه عوض شده بود برادر دیوونه ی من!

با یاد نگاه آخر آمین چنگی به جیون موهام زدم من به اون بد کردم عجیب بد کردم و
وقته جبران بود.

بعضی چیز ها هیچوقت از یاد نمی رفت فقط کم رنگ می شد.

_کوروش خان اینجایین؟

سرم رو از حصار انگشت هام جدا کردم، نجمه خانم خدمتکار خونه نفس زنون جلوم
وایستاده بود، تک ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

_چیشده؟!

_آقا کجا بودین کل عمارت رو دنبالتون گشتم که دید.....

کلافه حرفش رو بریدم خوب می دونستم تو پر چونگی لنگه نداشت

_حرفت رو بزن

_چشم آقا، اون آقا چاقه و گنده بود اندازه ی خرس های محافظ جنگل تو کارتون بودش اومده اینجا شما گفتین هروقت اومدم الساعه خبرتون کنم.

_الان کجاست؟

_تو آلاچیق نشستن کوروش خان

بی حرف دیگه ای از اونجا بیرون زدم سمت آلاچیق ساخت پدر رفتم.

امیدوارم کمال خبر های خوب و تازه ای برام داشته باشه وگرنه خوب به حسابش می رسیدم.

با صدای قدم هام متوجه ی حضورم شد فوری از جا پرید که شکم بزرگش از این حرکت تکونی خورد.

_سلام کوروش خان خوب هستین آقا؟

به آلاچیق رفتم و درست رو به روش نشستم در جوابش سری تکون دادم و گفتم:

_می شنوم مطمئناً می دونی اگه حرف تازه نداشته باشی چیکارت می کنم کمال سوت بلبلی!

چشم های ریزش ترس و فریاد می زدن اما نیش رو باز کرد و با شادی گفت:

...

#پارت_هشتاد_و_یکم

_دارم آقا خوبش هم دارم

به پشت تکیه دادم و گفتم:

_می شنوم!

_کمال به فداتون آقا آدرس دشمن بخیلتون رو پیدا کردم

کنجکاو شده و هیجان زده لبخندی رو لبم جا خوش کرد:

_خب کجاست؟!

_جونم براتون بگه تو لواسون طرفای..... توی ویلای بزرگی هستن که پلاک ویلا رو نوشتم براتون، چند تا بادیگارد هم اونجا می پلکن مثل دیلاق های آمپولی میمونن کوروش خان اتفاقا قراره یه مهمونی بزرگ هم اونجا برگزار بشه

_کی؟!

_امشب آقا

_خیلی خب آدرس رو بده

کاغذ تا خورده ای رو از جیبش در آورد نگاهی دقیق به آدرس انداختم چرا زود تر به فکرم نرسید که قراره تو همون ویلای کدایی باشه؟ همون جایی که من ساده لوح گول اشک تمساح هایش رو خوردم.

_کارت خوب بود می تونی بری

از جاش بلند شد با مکث نگاهم کرد معلوم بود می خواست چیزی بگه اما با گفتن:

_چشم آقا با اجازه

حرکت کرد

_هی کمال سوت بلبلی

_جانم کوروش خان

_کارت خوب بود می تونی پول که بهت قولش رو دادم از رحیم بگیری

نیش گشادش تا بناگوش باز شد

_عه جفت چشمم زیر پاتون ایشالله همیشه خیر ببینید بزارید دستتون رو ببوسم

با جلو اومدنش دستم رو تکون دادم و گفتم:

_برو اینجا واینستا

_چشم چشم رفتم کوروش خان

با سرعت زیاد ازم دور شد از جام بلند شدم پوزخندی زدم امشب باید باهاش حرف می زدم و حسابش رو کف دستش می زاشتم اون علاوه بر سو استفاده از من سلامتی از دست رفته ی آمین رو بدهکار بود.

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم آمار مهمانی هاشون کم پیش توی دستم بود قصد داشتم تنها به اونجا برم خودم باید دلیل کار هاش رو می فهمیدم اگه به پلیس اطلاع می دادم تهش برای یه مهمونی مختلط دستگیرشون می کردن و دو روز نشده بخاطر پول بیرون میاد.

لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم:

_کجا میری کوروش؟

نگاهی بهش انداختم شاید هم حرص من از اون کاملاً غیر منطقی بود اون اتفاق بالاخره
میوفتاد اما من الان حکم آدمی رو داشتم که دنبال مقصر می گشت تا با سر و صدا
خودش رو آروم کنه

_با تو هستم کوروش

_دارم میرم تو راحت باشی یاسی جون

یاسی جونم پر طعنه بود و اون هم خوب متوجه شده بود

_بس کن دیگه پسر هی هیچی نمیگم بد تر میکنی مگه من دوست داشتم این اتفاق
بیوفته که با تشر و کنایه برخورد می کنی

_باشه حق با توعه من دارم میرم فعلاً

دنبالم راه افتاد:

_کجا میری پسر؟ وایستا با کامیار برو

اما من بی توجه بهش راه افتادم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت مسبب
زهرمار شدن زندگیم

.....

#پارت_هشتاد_و_دوم

تکیه ای به جنسیس دادم نگهبان های دم در وایستاده بودن نیشخندی زدم و پر تمسخر نگاهشون کردم.

مهمان های زیادی با دادن کارت دعوت داخل میشدن و من قصد داشتم توجه ی دو تا نگهبان درشت هیکل رو به سمت خودم جمع کردم که موفق هم بودم

نگاهبانی که موهای بلندی داشت رو به نگهبان کنارش اشاره ای به من کرد و بعد از پیچ پچی نزدیکم شد و با صدای کلفتی گفت:

_شما؟ جز مهمون ها هستین؟ اگه هستین کارت دعوتتون رو تحویل بدین

با تمسخر نگاهش کردم:

_واقعا نمی دونی من کیم؟

_چرا باید بدونم مزاحم نشو وگرنه به حسابت میرسم

خودم رو صاف کردم قدمی بهش نزدیک شدم و با لحنی آروم گفتم:
_نگران نیستی آدم مهمی باشم و اون وقت صحبت حساب توی لندهور رو برسه

چشم هاش آنی رنگ ترس گرفت و عقب تر رفت اما خودش رو نباخت
_پس اگه آدم مهمی هستی باید کارت دعوت داشته باشی
_بین من حوصله ی کل کل با تو رو ندارم به اربابت بگو کوروش اومده

نگاه مشکوکی بهم انداخت و رفت تا اطلاع بده کمی بعد اومد و گفت:
_می تونین تشریف ببرین داخل

بی اهمیت بهش سری تگون دادم وارد ویلای اعیونی خانواده درخشانی شدم.

زمستان خوب خودش رو توی محیط عمارت نشون داده بود فضا پر بود از ماشین های
لوکس و گرون قیمت

با ورود به عمارت پیش خدمتی تا کمر خب شد
_سلام جناب لطفا بزارید کاپشنتون رو آویزتون کنم
_سلام ممنون احتیاجی نیست.

شلوغی سالن و صدای های زیاد و آهنگ ری که در حال پخش بود روی مخم بود.

دختر و پسر ها مستانه می خندیدن و می رقصیدن و من میون این جمع دنبال یه نفر می گشتم با پیدا نکردنش از پله ها بالا رفتم و در تک تک اتاق ها رو باز کردم با دیدن صحنه ی بدی که دید صورتم مچاله شد

.....

ooo

#پارت_هشتاد_و_سوم

پسر مست و پاتیل در حال سو استفاده از یک دختر جوون بود و دختر مشغول تقلا برای فرار کردن

یک آن خونم به جوش اومد و مشتی حواله صورت مردک کردم و غریدم:

_کثافت آشغال زورت به یه دختر رسیده نامرد

مشت دیگه روی صورتش کوبوندم اما اون، اونقدر مست بود که جز ناله های کار دیگه ای نمی کرد

رو به دختری که روی دختر به خودش می لرزید فریاد زدم:

_برو از اتاق بیرون دیگه چی رو نگاه می کنی؟!

با هینی از جاش پرید و از اتاق بیرون زد لگدی به مرد زدم و پرتش کردم، دیگه واقعا داشت حال از این محیط کثیف بهم می خورد.

با دست زدن سر رو بر گردوندم لباس کوتاهش اندام لاغرش و کشیده تر نشون میداد و صورتش مثل قبل آرایش کمی داشت همیشه پر بود از اعتماد به نفس و و زیبایی و خودش رو خیلی قبول داشت.

_براوو براوو

_کثافت..

_اوه از دکتر تحصیل کرده ای مثل تو بعیده این حرف های زشت، عه راستی میدونستی اینجوری رگ غیرت میزنه بیرون جذاب تر میشی

غریدم:

_خفه شو من برای این چیز ها نیومدم اومدم حساب تو یکی رو بزارم کف دستت

با چشم اشاره ای به اون مرد مست در هم پیچیده کرد و گفت:

_اینجا؟! بهتر بریم اتاق من

پشت سرش وارد اتاق شدم روی مبل نشست و پا روی هم انداخت قصد داشت با خون سردیش رو اعصاب من خط بندازه شگردش رو میشناختم

_بشین شوهر سابق جان

_دهنت رو ببند هدیه خوب می دونی چشم دیدن زن حال بهم زنی مثل تو رو ندارم
پس لودگی نکن

_ای بابا ول کن دیگه گذشته ها رو حال رو بچسب عزیز دلم

_ول کنم؟ چی رو دقیقاً؟ اینکه دو سال پیش فقط بخاطر اینکه از ایران بری من احمق
خر رو گول زدی گفتمی بهت ت*ج*ا*و*ز شده خواهش کردی نجاتت بدم گفتمی کسی نباید
بفهمه امید به زندگی نداری گفتمی بیا واسه مردونگیت واسه دورانی که داشتیم باهام یه
ازدواج فرمالیته کن و من رو با خودت آلمان تا من بتونم زندگی دیگه ای رو داشته باشم

_من گولت نزدم راستش رو گفتم من...

_حرفای بیخود بهم نباف هدیه به آمین چیکار داشتی ها؟! نمی خواستی من دو روز
طعم خوشبختی رو بچشم من آمین رو دوست دارم لعنتی، اون چه بدی در حقت کرده

بود که یه دختر جوون رو بخاطر حرصت از من فلج کردی کی میخوای دست از خود خواهیات برداری

_من دوست داشتم کوروش، تو هم من رو دوست داشتی وقتی گفتم میخوام با بابام حرف بزنم و بیام ایران دوباره با هم باشیم فوری رفتی با اون دختر نامزد کردی اصلا بگو من با اون دختر چه فرقی داشتم بهتر نبودم؟ ثروتمند بود و من هم بودم، حتی از اون بیشتر، خوشگل بود، من هم کم نداشتم تو زیبایی تحصیلات هم من داشتم خانواده ی اصیل و اسم رسم دار حتی دوست هم داشتم همه چی داشتم اما پس چرا ولم کردی حتی بچت یه مدت تو شکم من رشد می کرد

خنده کلافه کردم و گفتم و جلو تر رفتم و گفتم:

_بس کن کمتر چرند بگو کدوم دوست داشتن کدوم بچه؟ تو وقتی زن من بودی با رفیق آلمانی من ریخت رو هم حالا می خوای اون بچه رو به من نسبت بدی؟! منی که ته تهش دستت رو گرفتم؟ تو من رو دوست نداشتی و تو فقط یه خود خواهی من تو رو مثل کف دستم می شناسم تو میخواستی من اگه برای تو نیستم برای کس دیگه ای نباشم

چشم های مظلوم نماش یکباره رنگ نفرت گرفت از جاش بلند شد و با نفرت حرفی زد که من رو تو عالم بهت و حیرت گذاشت

.....

#پلرت_هشتاد_و_چهارم

_خفه شو تو عامل تموم بدبختی های منی می دونی چند بار آرزوی مرگت رو کردم تو اوج نفرتم عشق هم داشتم تو زندگی من رو تباه کردی نه من

بهت زده لب زدم:

_چی میگی؟!

بلند تر از قبل ادامه داد:

_تو همیشه تو زندگیم بودی بابات هم بود اون یاسی جون قشنگت هم بود حتی داداشت هم بود از بچگی اسم شما تو خانواده ی من بود حتی من هم ناخواسته به دنیا اومدم اصلاً میدونی مامان بابای من واسه چی ازدواج کردن؟! ها؟! فقط واسه پدر و و مادر تو پدرم عاشق اون یاسی جون خونه خراب کن و مادرم عاشق اون بابای به اصطلاح مهربونت، اتفاقاً هم واسه همین ازدواج کردن ازدواجشون از اول صوری بود، معامله بود می خواستن زندگی شما رو خراب کنن و هر کدوم به عشقشون برسن، جالب می دونی چیه حتی من هم نه سالم بود باز اینا به این موضوع فکر می کردن قصد تسلیم شدن هم نداشتن عاشق پیشه ها، حتی خواستن خانوادت رو بکشن اما دلشون نیومد عشقشون اخ بگه به هر کاری هم دست زدن هر چهارتاشون باهم دیگه هم محله ای بودن که یهو مادرت با پدرت ازدواج کرد در حالی که هر کدوم با پدر و مادر من رفیق صمیمی بودن، به هر روشی خواستن جدانشون کنن نشد که نشد بهشون نزدیک شدن مادرم خواست حس زنونه ی مادرت رو با حرف های شکاک و خاله زنی تحریک کنه

نشد پدرم یه دور پدرت رو تو کار مخفیانه زمین زد بازم نشد به پدرت تهمت خیانت
زدن نشد با هزار تا کار دیگه که اونا هم نشدن

منگ و گیج نگاهش کردم حرف هاش برام هیچ قابل فهم نبود

_چرند نگو لطفا!

خنده ای هیستریک سر داد و گفت:

_مثل رمان ها بود نه؟ کاملاً غیر باور و مسخره، اما بود پدر و مادر تو زندگیه یه بچه ای
که حتی پدر و مادرش برای از دست ندادن ارثیه ی بابابزرگش بدنیا آوردنش رو نابود
می کردن اخه می دونی چیه؟! پدر و مادر من همیشه سر جنگ داشتن پدر بزرگ گرامی
فکر می کرد با اومدن بچه همه چی حل میشه لحظه آخری وصیت کرد اگه بچه ای بدنیا
نیارن و تا اون یه دونه نوه ی پسریش رو نبینه ارث بی ارث!

پوزخندی زدم:

_ اخه این همه دروغ رو از کجا میاری؟ کی می خوای بس کنی تو مریضی

_دروغ نمی گم کثافت چرا گم نمیشین از زندگیمون بیرون شما برزگر ها!

گریه امونش رو بریده بود روی زمین پارکت شده افتاده بود و از ته دل زار می زد و می
لرزید

...

#پارت_هشتاد_و_پنجم

_میون بدبختی هام هرکاری کردم تا بیخیال شم، شده بودم کیف پول رفیقام دست به هرکاری میزدم به هرچی خلافت بود لب زدم کلکسیون دوست پسر برای خودم ساختم تا بیخیال شم، رها شم یادت که هست بچگیمون رو همش با هم بودیم کامیار از هفت دولت آزاد بود و بیخیال عالم!

لبخندی غمگین رو صورت بی رنگش نشست و ادامه داد:

_تو بودی با مسئولیت و گاهی بی دلیل و بی منظور محبت می کردی من خر هم نفرت داشتم هم بهت علاقه پیدا کردم، هم میخواستم کنارم باشی هم از وجودت حالم بهم می خورد اون موقع گفتم اون اتفاق برام افتاد دروغ نگفتم دوست پسر اخریم هر بلایی خواست سرم آورد آره ولی راست می گی اون بچه ی تو نبود بچه ی الکساندر رفیق شفیق آلمانی بود میدونی چیه وقتی داشتم بهت خیانت می کردم میون عذاب وجدان نیمه بیدار شدم داشتم لذت میبردم که میتونم اینجوری عذابت بدم هرچی بود شده بودم ناموست، آره من زدم بهت من اون ماشین رو فرستادم تا کارتون یک سره کنه، می خواستم اون دختر رو نابود کنم اون دختر بدرد نخور هیچی نداره معلم ساده ی بی

ارزش توی روستا قدیمی هر شب از وقتی فهمیدم زمین گیر شده تا صبح از شادی قهقهه می زخم خیلی خوب شد نمرد این جوری زجر کش میشه

تمام بدنم به جوش اومد سمتش حمله ور شدم و یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم و رو به صورتش بلند فریاد زدم:

_میکشمت، فقط لال شو، پدرت رو در میارم کثافت به آمین من میگی هیچی ندار و از زجرش لذت می بری ها؟!

به نفس نفس افتاده بود اما قصد کوتاه اومدن نداشت:

_اره لذت می برم بابات هم بابای من زمین گیر کردش می دونستی؟ وقتی فهمید و ورشکستگیش زیر سر بهترین رفیقش بوده و اون به زن ترگل ورگلش چشم داشته سخته کرد و مثل یه تیکه گوشت افتاد و الان سقط شد.

گلوش رو بیشتر فشردم و دائم فریاد می زدم "خفه شو"

صورتش به کبود شده بود اما خون جلوی چشم هام رو گرفته بود و داشتم می کشتمش، با کشیدن شدنم توسط دو نفری رهاس کردم که با خس خس بدی روی زمین افتاد.

نگاهی به اون دو نفر یکیشون کامیار و مرد جوونی با روش نیرو

ی پلیس بود انداختم، تازه متوجه همه و صدای فریاد و درگیری و آژیر پلیس شدم.

کامیار با دیدن وضعم فوری سمتم اومد و کمی تکونم داد تا بخودم پیام اما من هنوز تو گنگی و گیجی تنفر و حرف های هدیه ی بیهوش شده بودم.

....

#پارت_هشتاد_و_ششم

_داداش خوبی؟ آروم باش همه چی تموم شد

نگاه کوتاهی بهش انداختم و نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

_خوبم نگران نباش، شما اینجا چیکار میکنید؟!

مرد جوان پلیس جای کامیار جواب داد:

_آقای برزگر اگه ما نرسیده بودیم که شما شده بودین قاتل، لطفا آروم باشین ما به شما حق می دیدیم که ناراحت باشین خداروشکر که اتفاقی نیوفتاده ایشون زنده هستن

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

_با حرف هایی که زد باعث شد از خودم بی خود بشم شما ها چجوری ما رو پیدا کردین جناب سرگرد؟

_به لطف برادرتون ما از قبل می دونستیم شما دست به همچین کار هایی می زدین برادرتون هم مراقب شما بود با همکاری ایشون تونستیم یه مهمونی باند مواد مخدر و روانگردان ها رو هم دستگیر کنیم و همینطور به پرورنده ی شما رسیدگی کنیم.

باورش سخت بود برام هم حرف های عجیب هدیه و قاچاقچی بودنشون!

اون شب تمام آدم های توی مهمونی رو دستگیر کردن، هدیه رو راهی بیمارستان کردن و وقتی که به هوش اومد راهی بازداشگاه شد فکر نمی کردم بشه یکی از رابط ها آدم های باند مواد مخدر و با گرفتن اینجور مهمونی ها بخواد جوون های مردم رو معتاد کنه.

خودش به همه چی اعتراف کرد به ساختگی بودن تصادف و کارش با باند خلافتکار و چند تا کار دیگه

فکر اینکه عمو و خاله پرستو همچین فکر و نگاهی به زندگی ما داشتن واقعا من رو شوک زده می کرد اما سعی کردم فراموش کنم نه گذشته بر می گشت نه پدر دوست داشتیم زنده می شد، فقط آمین بود که امید به آینده ی قشنگ میداد و من باید اون رو به زندگی بر می گردوندم.

دستی پشت گردنم کشیدم سرم رو به آسمون تیره بالا اوردم، کاش می شد برگشت روستا و دوباره با هم دیگه شاد و از ته دل می خندیدیم.

مسابقه ی کدو پلو خوردن راه می انداختیم، حتی بقول آمین باید از پشکل گوسفند های اونجا هم خاطره داشته باشیم.

ناخواسته قهقهه ای سر دادم ببین یه الف بچه من رو چطور روانی کرده

...

آمین

نفس عمیقی کشیدم بوی بدی که تو بینیم پیچید سریع جلوی دماغم رو گرفتم، اه این
چه بوی گندیه!

سرم رو چرخوندم عمو رستم تو باغچه خم شده بود و داشت بنفشه می کاشت و یه
کیسه کود هم کنارش بود، اینگار حس گرفتن ما تو طبیعت رو ممنوع کرده بود والا اون
از اون سری اینم از الان!

بلند داد زدم:

_عمو خفه شدیم که

با صدام سرش رو بالا آورد و ترسیده و مشکوک به دور و برش نگاه می کرد می دونستم
گوشش سنگینه واسه همین بلند تر صداش زدم:

_عمو من بودم

تازه متوجه من نشسته روی ویلچر شد و بلند داد زد:

—چی گفتی؟!—

—گفتم خفه شدیم عمو

اینکار باز نشنیده بود که بلند تر گفت:

—چی میگی خانم نشنیدم

جوری که هنجره ام در حال جر رفتن بود فریاد زد:

—میگم خفه شدیم عمو

—چی؟! میخوای خودکشی کنی عمو؟!—

به کف دست روی سرم کوبیدم گلوم رو واسش پاره کردم میگه خودکشی میخوای کنی،
من همون درخت ها رو نگاه کنم حس بگیرم بهتره

با شنیدن صدای دویدن ویلچر و رو چرخوندم با دیدن سوسن جون و عمه ها و زنعمو و
مامان سمتم میان

با چشم های گشاد نگاهشون کردم، وا نکنش من روا!

تا بهم رسیدن مامان نفس زنون به پام افتاد و زار زد:

_دخترم چرا با ما اینکار می خوای ما رو بدبخت کنی، من پدر اون کوروش رو در میارم
دخترم تو حرص نخور فدای سرت دکتر قسمت نبود برات مهندس میگیرم شرکت دار می
گیرم وکیل میگیرم از هر جور خودت می خوای من میارم خواستگار رو تو انتخاب کن
ولی خودکشی چیه آخه دختر؟!

مثل منگل ها چند بار پلک زدم نگاهش کردم، زنعمو آروم مامان کنار کشید تا به پاهام
فشار نیاد و با دلداریش داد:

_نگران نباش ناهید جون چیزی نشده شاید یه لحظه تو جلدش شیطان رفت پشیمون
شده

تازه نگاهم به عمو رستم با اون چکمه های گلش افتاد پس بگو کار کی بود!!

_ای بابا خودکشی چی بود من کی خواستم خودکشی کنم؟ دسته درد نکنه مامان من
لنگ شوهرم که کلیکسیونش رو برام آماده می کنی؟!

و بعد براشون ماجرا رو تعریف کردم

.....

#پارت_هشتاد_و_هشتم

بعد فهمیدن همشون یه نگاهی چیچیکی به پیرمرد انداختن و رفتن

بعد رفتشون گفتم:

_خب عمو رستم میبینم که تنها شدیم

بیچاره پیرمرد زرد کرده بود با تته پته گفت:

_عه دخ..ترم، چیکار کنم پیریه و ه_زار درد

_باید جبران کنی نزدیک بود مامانم سخته کنه عمو

با کنجکاوی گفت:

_چیکار کنم خانم؟!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_میری برام لواشک و ترشک می خری

_چی؟!

باز رو سرم کوبوندم و کلافه گفتم:

_وای عمو الان که نزدیکیم نشنیدی چی گفتم؟!

هول شده دستی به سر کچلش کشید و لب زد:

_نه خانم شنفتم اما تو رو خدا من رو تو در نندازین میدونین ناهید خانم بفهمن
میکشمن واسه معدتتون ضرر داره زبونم لال راهی بیمارستان میشین سریع قبل یادتون
نمیاد چه اتفاقی افتاد؟!

_من میخوام عمو همین الان وگرنه...

درمونده سرش رو تکون داد و گفت:

_باشه ولی هرچی شد خودتون بگین تقصیر من نیست

چشم هام برق زد بعد از چند سال پیش که لواشک خوردم مسموم شدم دیگه منع شده بودم چند بار قاچاقی جور کردم، هر چند بهدش پدر معده ی بی نوا در می اومد به چیز خوردن میوفتادم اما معتاد بودم دیگه

فوری باشه ی سرسری بهش گفتم و اونم رفت برام جنس جور کنه خخ!

منتظر بودم که سوز بدی پیچید اما میدونستم رفتن به خونه برام سخته و تنهایی نمی تونم حس بدی بهم دست داد و من چقد انزجار داشتم به این حال لعنتی با صدای لرزون سعی کردم سوسن جون رو خبر کنم اونم بیجاره بخاطر من اسیر شده بود.

وقتی حالم رو دید با مهربونی کمکم کرد و گفت:

_دردت به جونم اینقدر ناراحتی نکن همه چی درست میشه

در جوابش فقط بغض کردم و چیزی نگفتم یعنی می شد، روی تختم دراز کشیدم سر به زیر تشکر کردم و اون چون حالم رو دید بدون حرفی رفت بیرون.

....

#پارت_هشتاد_و_نهم

دیگه از این وضع بریده بودم و تنها امیدم لواشک ها ترشک هام بود.

در آروم باز شد سرم رو سمت در چرخوندم عمو رستم اینگار داره محموله مخفی ای جابه جا میکنه داخل شد.

_وای خانم نمی دونید چه استرسی کشیدم، بفرمایید اینم سفارشتون

مشمای حاوی لواشک و ترشک هارو از دستش قاپیدم، خخ امید به زندگیم چه حلال زاده بود.

_عمو رستم یدونه ای ممنون

_خواهش میکنم خانم من برم با اجازه تون

همونطور که نگاهم به بسته ها بود لب زدم:

_ممنونم، بسلامت

با ولع شروع به خوردنشون کردم، وای از این سس ها هم داشت همش رو رو لواشکام ریختم و با ملچ و ملوچ می خوردم طمع ترشش جیگرم رو حال می آورد

یادمه آخرین بار..

طمع لواشک های اب دهن ریزون تو دهنم زهرمار شد اون رو کنار گذاشتم.

کوروش تو دهنم هیچ وقت قصد پاک شدن نداشت یاد آوری اینکه آخرین بار سر جاده اون برام لواشک محلی خرید دلم یجوری شد.

یعنی تا چند روز دیگه با اومدن عید دیگه زنش نیستم؟! واقعا دیگه از هم جدا شدیم؟! قرار نبود مگه عید عروسیمون باشه من لباس عروس دم ماهی بگیرم موهام رو چون اون دوست داشت باز بزارم!

بی میل وسایل رو تو همون مشما گذاشتم و به سختی زیر تخت پنهان کردم.

پتو رو روی سرم کشیدم یه یاد خلوت این چند وقتم وارد گالری شدم و عکسی که کنار هم کنار گوسفند های روستا گرفتیم رو باز کردم و بالای صد بار صورت خندونش رو با بغض بوسیدم زندگی بدون اون عذابی بیش نبود، لعنت به دل من که با وجود زن داشتنش باز برای اون میتپه تو یک نگاه عاشقش شدم و از همون لحظه قلبم واسه اون می زنه اینگار قصد فراموشی رو نداره

چشم هام محکم روی هم فشردم تا جلوی جوشش اشکام گرفته شه، پتو رو توی مشتم
گرفتم و برای خالی شدم جیغ خفه ای کشیدم نمیدونم چقدر در این حال بودم که به
آغوش خوابی گرم رفتم.

با احساس دلیپچه ای از خواب پریدم دردی تو دلم، پیچید خواب آلود آخی گفتم دستم
رو به آرومی رو شکمم گذاشتم دلیپچه داشت حال رو بد می کرد فکر کنم عوارض
پرخوری تو لواشک خورون بود.

زیر لب آیی گفتم نمیدونم چطور شد که نتونستم خودم رو

.....

#پارت_نودم

نگه دارم کار خرابی کردم، این قدر تو این لحظه پیش خودم ذلیل شدم که حتی کنترل خودم رو ندارم اینقدر نامفهوم افراد عمارت رو صدا می زدم که خودم متوجه ی اسمشون نمی شدم.

کمی بعد در اتاق باز شد صورت پرشیون باباجان نمایان شد که شدت هق هق هارو بیشتر میکرد

_چیشد دخترم، درد داری؟!

سرم رو پایین انداختم چه جوابی داشتم بهش بدم اینکه وضعم اینجور اسفناکه؟!

فقط با گریه لب زدم:

_م..ن خیلی..بد..بختم..بابا..جا..ن

نگاهی کامل بهم انداخت اینگار تازه متوجه ی ماجرا شده بود بلند داد زد:

_سوسن خانم زود بیا بالا، سوسن خانم؟!

به دقیقه ای نکشیدن سوسن جون هراسون اومد گفت:

_جانم آقا چیشده؟

هنوز سرم پایین بود اینگار باباجان با اشاره حالیش کرده بود قضیه چیه؟!

فوری سمتم اومد و با ناراحتی گفت:

_الهی مادر به قربونت بره ناراحتی نکن من دق می کنم، ایراد نداره الان درست میشه

جوابم فقط سکسه هایی بود که از گریه هام باقی مونده بود

باباجان سمت در رفت و لب زد:

_من برم ناهید رو صدا کنم

سوسن جون همون جور که داشت کمکم می کرد دلداریم می داد، تا بلکه کمی آرام بشم. اما دریغ از آرامی!

اون و مامان هردو من رو به حمام بردن مامان اشک میریخت و قربون صدقه ام می رفت سوسن هم سعی میکرد هردومون رو اروم کنه

_مادرت بمیره تو درد نکشی

زیر لب و بی جان خدانکنه ای گفتم و سعی کردم با فشار چشم هام روی هم همه چی رو فراموش کنم.

کمی بعد با تمیز کردن تخت و گذاشتن ملافه ای تمیز، لباس بلند قرمز رنگی با توپ های سفید تنم کردن و من رو روی تخت گذاشتن

_سوسن خانم شرمندتم اگه میشه یه معجون برای آمین درست کن کمی جون بگیره

_دشمنتون شرمنده ناهید خانم، چشم الان آماده میکنم برای دخترم میارم

دستم رو رو سرم گذاشتم چشم هام رو بستم

_دخترم؟

_آمین جان؟

_نمی خوای جواب بدی دخترم؟

با دیدن سکوت لب زد:

_باشه مامان جان من میرم تو استراحت کن فقط معجونت رو بخور جون بگیر

خداحافظ

با شنیدن قدم هاش متوجه شدم از اتاق بیرون رفتم اما باز روی باز کردن چشم هام رو نداشتم.

متوجه ی چیزی شدم که بغل تخت گذاشته شد ناگهان تکونی خوردم که صدای باباجان
طنین انداخت:

_بهت قول میدم تا چند وقت دیگه خیلی سریع بتونی راه بری قول میدم...

#پارت_نود_و_یکم

_اون سبد رو بزار وسط سفره اونجا مناسب نیست

چشم غره ای بهم رفت و سبد رو وسط گذاشت

_نه نه بزار کنار اون سیب های قرمز

با حرص سبد سبزه ی بهارنارنج رو کنار سیب های قرار داد.

نیشخندی زدم و نگاه واریسی گرانه ای به سفره ی هفت سین انداختم، پارچه ی ترمه ی فیروزه ای رنگ پهن بود که در ظرف های میناکاری رنگی رنگی دور در دورش وسایل هفت سین بود، ولی چشم من عجیب اون ظرف قدیمی پر از چهار مغز رو گرفته بود تا بعد سال تحویل پسته هاش رو تموم کنم

_امم، بد نیست هر چند اگه خودم می تونستم قشنگ تر در میومد

هر سال یکی از نوه ها مسئول میشد و باید سفره ی هفت سین رو اون میچید هر کی هم نوبتش میشد خودش رو پاره میکرد تا بهترین هفت سین رو بچینه مثلاً یه سال یادم میاد نوبت آرمین بود برای اینکه خاص باشه هرچی ظرف نوشابه و دوغ و مایع ظرفشویی کاسه های بستنی لیوانی رو جمع کرد باهاشون سفره هفت سین درست کرد قربون داداشم بشم همیشه به فکر طبیعت و محیط زیست بود قصد داشت به ما فرهنگ بازیافت رو یاد بده.

امسال هم نوبت من بود اما بخاطر اینکه نمیتونستم کاری انجام بدم هی امر می کردم اونا انجام می دادن

نفیسه که کارد می زدی خورش در نمیومد با حرص گفت:

_آمین دلم میخواد گردنت رو بگیرم خرخره ت رو بجوئم

_هیششش آرام باش من همیشه گفتم جای هاپو وسط خونه نیست

نازنین ریز ریز به حرص خوردنش می خندید نفیسه هم با حرص فقط غر میزد:

_حیف که مراعات حالت رو میکنم وگرنه یه جواب بهت میدادم تا اونجات جزغاله شه
خوک آهوی سولاوسی شمالی

با خنده چشم هام رو گرد کردم و لب زدم:

_جان خوکه چیچی؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_اطلاع عمومیت رو بالا ببر عزیزم تا بشناسیش

_اره میدونم تو بالاخره هم نوع خودت رو بهتر میشناسی

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

_جواب ابلهان خاموشیست! من برم آماده شم واسه سال تحویل

بعد این فوری به قصد آماده شدن از عمارت باباجان بیرون رفت

_آمین دهنه سرویس قابلمه از خنده روده بر شدم

در جوابش فقط قری به گردنم دادم که گفت:

_خب حالا توهم، من برم آماده شم

نگاهی به ساعت ایستاده ی رو به روم انداختم یک ساعت و نیم دیگه سال تحویل بود
و بهتر بود من هم آماده شم

....

(این حیوان عجیب که حتی قبلا از وجود آن مطلع نبودند چهار عاج دارد که نتیجه بزرگ
شدن دندان های نیش بالا و پایین ، بومی جزیره های اندونزی است)

#پارت_نود_و_دوم

باز هم با کمک لباسی به تن کردم، پیراهن زرشکی رنگ که کمی پایین تر از زانو ها بود و
وسطش چند دکمه همرنگ لباس بود و آستیش دور مچم بسته می شد پوشیدم و
موهام رو آزادانه دور خودم ریختم و تلی هم رنگ لباسم روی موهای خرمایی رنگم
گذاشتم به یاد گذشته آرایش ملیحی کردم لبخندی رو لبام نشوندم واقعا چند وقت بود
که به خودم نرسیده بودم؟!

کوروش من تو رو چیکار کنم یه دختر خوشگل و ناز و عزیز دردونه، عزیز فامیل، نفس
بابا، قشنگ مامان، رو مخی داداشاش، لوس پدربرگش، این طور از زمین و زمان
انداختی؟ جرمم چی بود؟!

با تقه ای به در خورد نگاهم رو از خودم توی آینه گرفتم و لب زدم:

_بفرمایید

در باز شد و آیین و آرمین داخل شدن

_سلام آبجی یکی یدونه خل دیوونه

_سلام بر مقام اعظم خر سلطنتی

ادایی براشون در اوردم و گفتم:

_سلام بر دیوونه های رسمی امین آباد

آیین جلو اومد جلوم زانو زد با چشم های گرد نگاهش کرد این محبتش گل کرده؟! وای
جدی جدی دیوونه شد، بابا من یچیزی گفتم تو چرا با شخصیت این طور انس گرفتی!

اما با کار چندشی که کرد جیغم به هوا رفت و اون دو تا از خنده ترکیدن، گاب گنده
زبونش رو رو دماغم می کشه

_حالم رو بهم زدی خفت میکنم من

با خنده گفت:

_به دعای گربه سیاهه بارون نمیاره ته تغاری

_آیین خیلی بدی

_قدر داداشت رو بدون کسی همچین داداشی نداره، حالا آماده ای بریم پایین

همینطور به پاک کردن دماغم ادامه میدادم اهومی گفتم و به کمک داداشام پایین رفتم.

همه در سفره ترگل ورگل نشسته بودن، و حرف میزدن چه تیپی هم زده بودن همه شیک و پیک

با اومدن من از جاشون بلند شدن، جون پر ابهت کی بودم من

با هم خوش و بش گفتم و کنارشون نشستم

خانواده ی هانیه هم قرار بود اون سال کنار ما باشن خودش هم کنار آرمین نشسته بود و با هم حرف می زدن و میخندیدن با حسرت به لباس ست سفید مشکیشون نگاه کردم و کاش کوروش من هم بود

سرم رو تکون دادم و تشر رفتم تو به داداشتم حسودی میکنی بجای اینکه برای عشقشون شاد باشی؟ کوروش یه چیز تموم شدست

باباجان با دیدن تیک تاک ثانیه ها شروع کرد به دعوا خوندن، منم از ته دلم ارزو کردم
سرنوشت از این خیالاتش کوتاه بیاد بزاره دوباره از ته دل شاد باشم و بتونم دوره به
کارم ادامه بدم و اون کنارم.....

يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ يَا مُحَوِّلَ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ حَوِّلْ حَالَنَا
إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

صدای بلند سال تحویل اومد همه به هم تبریک می گفتن و با بوس و ماچ صورت
همدیگه رو آبیاری میکردن بابا جان از لای قرآنش چیزی داخل پاکت بود آورد بین نوه
ها و هانیه پخش کرد به بقیه هم اسکناس های تا نخورده ای عیدی داد

با کنجکاوی به پاکت دستم نگاه کردم با صدای جیغ نازنین ترسیده سرم رو بالا اوردم

_وای باباجان قربونتون بشم مرسی

با ذوق نارنین بقیه ی بچه ها پاکتشون رو باز کردن کردن و کلی ذوق مرگ شدن،
باباجان برای همشون بلیط سفر به کیش رو گرفته بود

باباجان اروم روی من گفت:

_ تو پاکت رو باز نمیکنی؟

پاکت رو باز کردم که با حرفی که در گوشم زد حس کردم دنیا تو دستمامه

...

#پارت_نود_و_سوم

_آماده باش که قراره مثل گذشته روی پاهات راه بری

بهت زده تک خنده ای کردم و لب زدم:

چی؟!

_یه دکتر خوب و حاذق پیدا شده که گفت می تونه عملت کنه فقط باید چند تا آزمایش
و عکس برداری داشته باشی

جوشش اشک رو درون چشم هام حس کردم، خیلی خوش حال بودم که خودم اینقدر
زود جواب آرزوم رو داد، از ته دل برای خدا بوچ بوچی فرستادم.

با بغض ناشی از هیجان گفتم:

_ممونم بهترین بابا جان دنیا خیلی خیلی دوست دارم

اینبار بدون ضد حالی بغلم کرد و چند بار آرام به پشتم زد و مهربون گفت:

_منم دوست دارم آمین بابا

همه اینگار تو این حس و حال هم منتظر ترور شخصیت باباجان بودن حسابی ضایع شده شدن و پسته شون رو میشکوندن

_مرسی باباجان چیشد یدفعه یه دکتر پیدا شد

_پیدا شد دیگه عروس گل، خدا خودش جواب دل هم رو میده

مامان دائم از باباجان تشکر می کرد و من اینقدر تو اسمون ها در حال پرواز کردن بودم که حتی به شوخی های هیچ کدکم از بچه ها جواب ندادم، اصلا کیلوی چندن بابا؟!

با دیدن سوزن تیزی که برق میزد چشم هام روی هم محکم روی هم فشار دادم وای داره نزدیک میشه نزدیک میشه وای آخ رسید، سوزن رو که از رنگم بیرون کشید سوزشی توی دستم پیچید که فوری چسب زخمی روش زد ننجونم کجایی دختر ته تغاریت رو سوراخ سوراخ کردن، عه یادم رفت این که کنار وایستاده

_چیشد دختر، چخبرته می ترسی؟

بادی به غبغب انداختم و پر افتخار گفتم:

_مامان من یک شیر زنم الگو تو جامعه حیف که نیومدی روستا ابهتتم دو ببینی دست کم
نگیر دخترت رو ناهید خانم

_آره جون عمه ی سومیت معلوم بود داشتی شلوارت رو قهوه ای میکردی، پس واسه
همین لج کرده بودی که شلوار مشکی گشاد برات بپوشیم

_مادر مادر های قدیم هرچی دختر زشت تر مامانش بیشتر قربون صدقش میره هرچی
خوشگل تر مثل من مامانش اینجوری حسابی یه رنگش می کنه

_دختر گلم اعتماد به کهکشان راه شیری داری می دونستی

مظلوم سرم رو تکون دادم لب زدم:

_اهوم،اهوم

پرستار به کلکل با خنده لباش رو گاز گرفته بود تا صداش پخش نشه

_وای چه مادر دختر باحالی

_ما اینیم دیگه

_بله صد البته، تمام آزمایش هاتون تا فردا آماده میشه

تشکری کردیم و بیرون بودیم حس میکردم زندگی داره بهم لبخند میزنه همه چی آرومه،
من چقدر خوشحالم فقط کوروش رو کم دارم، کم دارم!

...

#پارت_نود_و_چهارم

فردای اون روز وقتی آزمایش ها رو دادن دیدیم خداروشکر هیچ مشکلی وجود نداره
چند و عکس برداری و این ها هم انجام شد فقط تعجبم این بود دکتر کجاست من چرا
ندیدمش، وقتی هم از باباجان میپرسیدیم میگفت که دکتر خارجه مدارک رو براش
میفرستن و مشکلی وجود نداره با تمام حس فضولی زیادم و بهتم چیزی روی حرف
باباجان نگفتم و بقیه هم هیچی نگفتن

_گل دختر بابا حالت بهتره؟

لبخندی روی بابای مهربونم زدم:

_اره بابا جونم خوبم

مامان گفت:

نگاهم رو به مسیر خونه تا بیمارستان دوختم و لب زدم:

_ نه بابا

بلوف می زدم مثل سگ، داشتم پاره میشدم از استرس و ترس که اتفاقی برام میوفته یا نه زنده می مونم؟ واقعا دیگه میتونم راه برم؟ یا تا اخر عمر ویلچر نشینم؟ در کل داشتم خالی می بستم براشون دیگه!

با رسیدن به بیمارستان با کمک وارد شدیم و و یه تخت رو برام آماده کردن و بزور لباس آبی زشتشون رو به تنم کردن حیف این اندام و قد و بالا مدلینیگیم نیست تو این لباس بد بشه والا

فردا صبح قرار بود عمل بشم و بخاطر همین شب قبلش به بیمارستان اومدم قلبم از شدت هیجان به تپش های عجیب افتاده بود و دعا دعا میکردم اوس کریم همه چی رو ختم بخیر کنه

_آمین بیا غذات رو بخور واسه عمل باید زودتر شامت رو بخوری

نگاهی به سینی غذا انداختم وای آپز و سوپ خدا من رو بکش ولی با اینها من رو امتحان نکن من کم طاقتم دق می کنم.

_ایی من نمی خورم اینارو

مامان اخمی از اون مدل ترسناکش گرفت و گفت:

_بخور فردا عمل داری این غذا ها برات مناسبه

لبام رو آویزون کروم لوس جواب دادم:

_نمی خورم نمی خورم من کباب میخوام کباب میخوام

اینقدر گفتم که مامان کفری شد و نیشگون از دستم گرفت که ای کاش میزد لهم میکرد و همچنین نیشگونی نمی گرفت فاز مادر هارو درک نمیکنم همش فقط بلدن این کارو کنن اگر من بچه بیارم هم همینجوری نیشگون میگیرمش؟!

خودم به خود درگیری هام جوتب دادم نه من دلم نیامد من از اون مامانم که به بچه میگن:

_زودباش برو تو اتاق به کار های زشتت فکر کن

مامان بعد یک ساعت خود درگیری های من داخل شد برای جوجه کباب گرفته بود و منم نامردی نکردم تا تهش رو در اوردم، اصلا چرا هر چیزی که مفیده و خوبه اینقدر بدمزس؟! اگه خوشنزه میکردن ما هم میخوردیم

_ارام باش آمازونی حالا سیر شدی

_اهوم خدا خیرت بده حالا میبینم نیشگونت ارزشش رو داشت.

"خیلی پروری" ای نثارم کرد و کنارم نشست دیگه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد و کم کم من بعد از اینگه اعمال تخیلات قبل خواب رو انجام دادم بیهوش شدم.

با دستی که روی موهام کشیده می شد ناگهان چشم بسته تو خواب تگون خوردم خواستم چشمم رو باز کنم از ترس اینکه خوابم می پره لا خودم گفتم شاید تو خوابمه یا شاید مامان باشه عذاب وجدان نبود کردن دستم رو گرفته

نه این دست ها گندن مال مرده بیشتر از یه وجب موقع ناز کدن رو موهام قرار میگیره کی باشه یعنی شاید بابا باشه!

خودم رو بعد تحلیل و تجزیه اندازه ی دست مورد نظر خودم رو قانع کردم حتما دست باباست و بعد باز به خواب رفتم...

#پارت_نود_و_پنجم

تو عالم خواب همش یه عمل خوب رو خواب میدیدم، خواب دیدم که دوباره میتونستم روی پاهام راه برم، تو روستا هم بودیم داشتیم گیسای فاطمه رو میکنم بخاطر اینکه باز حرف های چرت و پرت پرونده و یدفعه کوروش با خنده اومد جدامون کرد و نگاهم کرد و چشماش خیلی مهربون...

_آمین عزیزم بیدار شو باید آماده شی

اه تو خواب هم نمیشه بهم رسید لعنتی!

چشم هام رو باز کردم به نگاه چند ثانیه ای گنگی به محیط یاد همه چی افتادم و گفتم:

_وای من چه بیخیالم

_اینارو ول کن دختر باید آماده شی

به کمک مامان و پرستار و اینا آماده شدم با لباس مخصوص عمل راهی اتاق شدم وقتی داشتم میرفتم یدفعه دلم یجوری شد حس اینکه برنگردم داشت دیوونم می کرد اروم آستین مانتوی مامان رو کشیدم و لب زدم:

_نمی خوام فاز بگیرم اما اگه برنگشتم در هر شرایط شده به کوروش بگین همیشه دوستش دارم

تا خواست حرفی بزنه داخل اتاق شدم نگاه اشکی مامان تو ذهنم حک شد.

با دیدن فضای اتاق یهو بلند گفتم:

_یا موسی کاظم فرزند جعفر صادق

مردی ماسک زده خندید و گفت:

چه مریض پر اعتقادی

آره من با ذکر خدا کارام رو پیش میبرم نمازام هم همه سر وقت تازه دیگ حلیم و آش هارو خودم تا تهش هم میزنم

با خنده لب زد:

افرین آفرین، اجرت با امام حسین

کنجکاو ابرویی بالا انداختم و گفتم:

شما جراح من هستین؟!

نه من برای بیهوشی اینجام

سرم یک ان سنگین شد و چشم هام تار شد فقط آخرین لحظه ورود یک نفر که عجیب حس شنای می داد شدم و با اثر بیهوش به خواب رفتم و دیگه هیچ چیز رو متوجه نشدم.

....

حس تر شدن پیشونیم باعث شد چشم ها نیم باز بشن با حس کردن وجودش نیمچه لبخند بی جونی رو لبام نشست بوی عطرش بینی نیمه هوشیارم رو نوازش داد و صداش تو گوشم پیچید:

_خانمم آمینم خیلی دوست دارم

لب باز کردم تا منم این علاقه رو فریاد بزنم اما حس کرختی مانع میشد با محو شدن
چهره اش و صدای قدم هاش بی جون ناله های ریزی کردم:
_نرو، نرو...

اما عالم بیهوشی بر من غلبه کرد که دوباره پلک هام سنگین شدن انگاری در هیچ شرایط
من توان داشتن عشقم رو نداشتم...

#پارت_نود_و_ششم

نمیدونم چقدر از دنیا فارغ بودم که چشمام باز کردم و گیج و منگی مانع هوشیاری کاملم
میشد. بی جون لب زدم:
_آب..

چند لحظه بعد با تر شدن لبام چون تازه ای به بدنم تزریق شد، حواسم درست نبود اما صدای مختلفی تو سرم می پیچید یکی دم از نگران بودن که چرا کامل بهوش نیومدم و یکی دلگرمی می داد طبیعیه

کم کم هوشیار تر شدم موقعیت رو بهتر درک کردم و مثل فیلم اون لحظه ی بودن کوروش از جلوی چشمام گذشت

_کوروش کجاست؟ کوروش؟!

نگاهای شوک زدگی بهم انداختم آخر بابا دستم رو گفت آرام گفت:

_کوروش که اینجا نیست دخترم

_چرا بود، من خودم دیدمش

_بین آمین جا....

با اومدن پرستار لبخندی رو لباشون جا خوش کرد:

_سلام خانم کاتب خوب هستین دیگه؟

با صدای گرفته ای لب زدم:

_خوبم

کمی بررسی انجام داد و گفت:

_خب حالت بد نیست نگران نباش این حالت هم واسه بیهوشیه خوب میشی یکم بعد

مامان رو به پرستار گفت:

_پس این چناب دکتر کی تشریف میارن؟! واقعا چه وضعشه نباید برای معاینه بیمارش
بیاد تو این مدت هم که ندیدیمش

هول زدگی پرستار رو می شد به وضوح فهمید و از لحنش هم نمایان بود:

_راستش، والا چطور بگم؟ آقای دکتر که میدونین دکتر سرشناس و حاذقی هستن واسه
همینه که سرشون شلوغه نگران نباشین میان برای معاینه

با اینکه قانع نشده بودن چیزی نگفتن و پرستار هم انگار دنبال راه فرار بود فوری از اتاق
بیرون

من تو حال خودم نبودم اما خیلی بهتراز قبل بودم و حس اینکه وجود کوروش توهم بود
یا واقعیت داشت من رو دیوونه می کرد

_درد نداری عزیزم؟

_نه زیاد بهترم

باباجان رو به مامان و بابا گفت:

_بهتره ما بریم بیرون امین استراحت که ناهید هم از محیط بیمارستان اذیت شده بریم
تو محوطه بچه ها برادر هاش هم قراره بیان منتظرشون بمونیم

_اره خانم بهتره بریم

مامان با تردید نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بریم مشکلی ندارین

_نه برین خوبم نگران نباش

_باشه

با هم از اتاق بیرون زدن بعد رفتنشون نگاه گدرایی به اطراف انداختم و نمودنم چقدر
این طور بودم که چشم هام روی هم افتادن اما قبل از اینکه از این عالم دور بشم با باز
شدن در اتاق و اومدن کسی که

...

#پارت_نود_و_هفتم

وارد شد قلبم باز تنبک به دست گرفت رقصید و دلتنگی کل وجود نیمه هوشیار و پردردم
رو چنگ زد بی معرفتم اومده بود.

روپوش سفید به تن داشت و عینکی به چشماش زده بود، خشک شده بهم زل زده بود
اینکار انتظار بیدار بودنم رو نداشت

مات لب زد:

_آمینم..

بغض اسیر شده تو گلوم رو قورت دادم اما نتونستم مانع اون یک قطره اشک از چشمام
بشم گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ میخوای بدبختی من رو ببینی بی معرفت دروغگو

با دیدن رنگ صدام فوری نزدیکم شد غم از نگاهش بیداد می کرد کثافت نکرد جز همون
شونزده بار باز بیاد منت کشی

_خانومم اشک نریز اینجور صدام نکن، نگو بدبختی من کل وقتم رو گذاشتم تا دوباره
بتونی راه بری باز رو اون تپه ها از دستم فرار کنی

با خنده ی پر از غمی ادامه داد:

_بقول خودت معلمی در مزرعه

_هه وقتت رو گذاشتی؟ کجا بودی تا الان واسه چه چیزی دقیقا وقتت رو گذاشتی رفتی
حاجی حاجی مکه

با لبخند پیشونیم رو بوسید اون خواب و خیالم هم همین حس خوب رو داشت بخدا
همینطوری!

_فکر کردی اون دکتر جنتلمن و معروف باباجانت کی بود که تو رو عمل کرد؟

بهت زده لب زدم:

_تو عملم کردی؟!

_من بهت گفته بودم جبران میکنم برات گفتم کاری میکنم که سلامتیت برگرده کلی
تحقیق کردم و پرونده هارو بررسی کردم مگه یادت رفته من پزشک ارتوپدم

خنده ای به شوک زدگیم کرد و ادامه داد:

_با باباجانت خیلی حرف زدم تا راضیش کنم اما اون می گفت تو یه خائنی تو نوه ی عزیزم رو به کشتن میدی و بهم اهمیت نمیداد و میگفت خودم بهترین دکتر رو براش پیدا میکنم اما نمی دونم چیشد یدفعه بعد یه مدت برام زنگ زد و گفت میخوام ببینمت، باورت میشه باباجانت با اون همه ابهت بخاطر تو، پیشم بغض کرد؟ گفت سر حرفت اگه هستی؟ اگه واقعا همچی سو تفاهم بود باید کاری کنی دوباره آمین بتونه راه بره منم همه ی تلاشم رو کردم برای اینکه مشکلی به وجود نیاد یجوری پیش رفتیم کسی متوجه نشه، آمین تو دنیای منی من با شیطننت های تو رنگ عشق رو دیدم چطور می تونم بیخیالت بشم؟!

#پارت_نود_و_هشتم

حال من تو اون وضع بعد عمل و دیدن و حرفای کوروش ناز کردنم اومده بود اونم عجیب!

با ناز روم رو برگردوندم و گفتم:

_حالا که چی؟ این دروغت رو به من زن داشتنت و بچه داشتنت رو توجیه میکنه تو به احساساتم لطمه زدی می دونستی دوست دارم و بهم دروغ گفتی اصلا می دونی من چی کشیدم؟!

انگشت هاش رو روی موهای شلخته ام کشید که کارخونه شکر و قند تو دلم راه اندازی شد کارخونه ام شعبه ی دیگری ندارد

_تو مگه حرف هام رو گوش کردی آمین جان؟ شاید گوش میکردی با یه دید دیگه من قضاوت می شدم.

_این حرف هات باعث نمیشه بیخیال دروغت شم ما الان نامزدیم هم نیستیم یادت رفته صیغه تا عید بود دستت رو از روی موهام بردار

دستش رو آروم برداشت و کارخونه ی من ورشکست شد حیف من که رو سودش برنامه ریزی کردم.

_عزیزم یه طرفه نرو بزار حرف بزن

_گوش میدم شاید باعث شه حداقل بیخیالم شی

_نگاهم نمی کنی؟

سرم رو برگردوندم و چشم های خوش رنگش دلخوری رو فریاد می زد و داشت هنجرش رو پاره می کرد

_نگاه کردم بگو!

برام شروع کرد به تعریف کردن با هر کلمه ای که تعریف می کرد چشم هام گشاد تر می شد تازه ترس و هول زدگی کامیار و کوروش رو موقع زنگ خوردن موبایل کامیار موقع ناهار و اون کامنت پر تمسخر زیر پست اینستاگرامش و حتی عجله برای نامزدی کوروش رو فهمیدم، من چه ساده از اینا گذر کردم!

یعنی کل خاک های بیابون گبی و دشت لوت رو سر من!

_پس قضیه ی بچه چی میشه تو بچه داشتی کوروش میفهمی؟!

_اون بچه ی من نبود عزیز من من حتی به اون زن دست نزدم اون با کس دیگه بود می خواست سر من تلافی کنه گفتم که همچی صوری بود حرفم رو باور میکنی آمین؟!

_برام سخته هضم همچین حرفایی، هنوز هم نمی تونم دروغت رو قبول کنم

_علاقم رو چی اون رو می تونی قبول کنی، من برای تو قید همچی رو زدم میدونم در
حقت ظلم شده میدونم دلخوری اما من پات موندم من دوست دارم قصد پا پس کشی
هم ندارم

خوشمان آمد همیشه از این صحنه ها تو فیلم و داستان هارو دوست داشتم طرف
مقابل خودش رو پاره و پوره می کرد از دل اون یکی در بیاره، من دلخور بودم اما عاشق
این بچه پررو هم بودم فقط دلم میخواست با وجود ناراحتی هایی که این چند وقت
واسه دروغش کشیدم و فلج شدنم داشتم تسکین پیدا کنه

_انتظار نداری که افتاده روی تخت بعد از عمل جوابت رو بدم من هنوز گیج و منگم!

....

#پارت_نود_و_نهم

_باشه فقط بگو چیکار کنم بشیم همون کوروش و آمین قبل، میدونم عمل کردی حالت خوب نیست ولی من یه جواب میخوام

کل وجودم شیطانی شد و دلم می خواست ها ها ترسناک بخندم و تو دلم گفتم برات نقشه ها دارم آق دکتر

_امم باید بهم ثابت شی

چشماش برق زدن جون چه رقص نوری

_چیکار باید بکنم؟!

منگی دیگه واقعا داشت بهم فشار میاورد بخاطر همین گفتم:

_بعدا بهت می گم آقای دکتر تجربی خون

_کی مثلا؟!

عجب گیری شده بود این حرصی گفتم:

_هروقت از این بیمارستان کوفتی اومدم بیرون حالا اگه میشه بزار استراحت کنم

_نچ نمیشه من دکترتم باید معاینه بشی

پوفی کشیدم و گذاشتم به کارش برسه بعد معاینه نگاه دکتری ای بهم انداخت اینم جو
گرفتتش ها

_خب خدا روشکر اوضاع خوبه استراحت کن تا چند وقت دیگه مرخص میشی

_ممنون

کمی مکث کرد تا انگار منتظر بود من نطقی کنم منم بی توجه سرم رو به سقف دوخته
بودم بله کوروش خان بکش بکش من کیف کنم

_خب اینگار کاری نداری من برم

_بسلامت

زمانی که از اتاق بیرون رفت با نیشخندی زمزمه وار گفتم:

_به من میگن آمین، حساب توی دکتر رو نفرستم نوه ی هادی کاتب نیستم.

چشمام رو بستم سعی کردم افکار پریشون رو از خودم دور کنم ولی لامصب مگه دور
میشد شبیه مامانم بود هر وقت جایی میخواست بره صدار خدا حافظی میکرد باز بر
میگشت می گفت عه این یادم رفت عه اون چیشد عه یادت نره فلان کار رو کنی این
فکر و خیال منم همین جوری بود هی میخواستم دکش کنم برای استراحت با فکر جدید
تری میومد تو ذهنم

کم کم داشتم پیروز میشدم تو این جنگ که دوباره در اتاق باز شدن داداشام و هانیه داخل شدن ای چیزای قهوه ای تو این شانس، خیر سرم من تازه عمل کردم هی شوک پشت شوک نمیزارن استراحت کنم.

دو ماه بعد

...

#پارت_صدم

_واقعا عالیه عملکرد بدنت خیلی خوب بود دخترم

با نیش گشاد به دکتر فیوزتراپی نگاه کردم و گفتم:

_الان می تونم راه برم؟!

_راه رفتنت باز هم نیاز به تمرین داره ولی میتونی قدم های کوچیک برداری تا به حالت قبل تصادفت برگردی نگران نباش زود میتونی مسابقه دو شرکت کنی

از ته دل قهقهه زدم اخ پدر دکتر جراحم رو بیامرزه بهش سلامتی و یه زن ترگل وگل چشم سبز که اسمش آمین باشه بده که من امروز تونستم راه برم.

هرچند یطورایی خودش عامل تصادفم بودش، ولی ولش جبران کرد بچم!

از اون روزی که بعد یه مدت طولانی کوروش رو دیدم هی میومد و می پرسید چطور جبران کنم منم با دیدن اصرار و تلاشش کلی ذوق ذوقی می شدم، اما من می خواستم بعد از بدست آوردن سلامتیم اذیتش کنم.

خانوادمم متوجه ی قضیه شده بودن ولی هنوز بقیه با اخم و تخم نگاهش میکردن اما بخاطر اینکه معلم کرد چیزی نمی گفتن و دوباره یکی مثل آیین جکی جان بازی در نمی آورد البته منم خیلی تاکید کردم کارش نداشته باشن از بچگی دل رحم بودم اونم عجیب!

اولین قدم رو که با کمک برداشتم جیغ بلندی از شدت هیجان کشیدم قطره اشکی ریختم و صورتم تر شد، خدایا شکرت!

از ته دلم هزار بار خدا رو شکر کردم بابت این مهربونیش حس بچه ای رو پیدا کرده بودم که تازه می خواست بدون کالاسکه رارارک تاتی تاتی کنه حس خیلی خوب بود که بعد چند ماه بالاخره تونستم روی پاهای خودم راه برم.

_حالت خوبه آمین وای خدایا شکرت ته تغاری خل و دیوونم باز می تونه راه بره

_وای عالیم باورم نمیشه

مامان از خوشحالی هق می زد و بابا بغض کرده بود و سعی می کرد گریه نکنه

منشی با گریه اشکاش رو پاک میکرد با صدای بلندش نگاه همه سمتش اون رفت یا صاحب تمام امامزادگان در حال احداث!

این به اون جیگری، قلوه ای، چطور همچین شبیه اجنه شده؟!

کل دور چشم هاش سیاه شده بود کرم سفید کننده ی صورتش ریخته بود.

دکتر متعجب رو به روش گفت:

_تو چرا گریه میکنی خانم رفیعی ؟!

منشی با فین فین اشکاش رو پاک کرد و گفت:

_وا آقا دکتر دیدم این صحنه ی حساسی رو منم گریم گرفت حرفایی میزنین

بعد آینه ای از کیفش در آورد تا صورتش رو ببینه با دیدن چهره ی هیولاییش چنان جیغ
رنگین کمونی ای کشید که من تازه راه افتاده شتلق افتادم پایین
_وای خاک عالم رو سرم من چرا این ریختی شدم صورتم که نچرال بود.

#پارت_صد_و_یکم

با حرفش دردم از یادم رفت، این چی می زد دقیقا؟ من موندم ساقیش کیه فقط!

دکتر سری از روی تاسف و خجالت تکون داد چیزی نگفت

از اونجا که بیرون اومدیم نفس عمیقی از ته دل کشید که با دود نیسانی که کل حلقم رو
گرفت به سرفه کردن افتادم ای بابا نفس عمیق کشیدن اصلا به من نیومده حداقل
تفاوتش اینکه اینسری به مقتم والا دود نیسان رسیده خخ!

_چیشدی دختر خوبی؟

گلم رو صاف کردم لب زدم:

با اشاره ی بابا سوار ماشین بودیم هنوز برام کمی سخت بود عصا لازم هم میشدم
ماشین که راه افتاد بابا گفت:

_امشب میخوام کل خانواده رو شیرینی بدم برای سلامتی دخترم

لبخندی از پشت آینه براش زد:

_لبخندم من خودش شیرینیه باباجونم زحمت نکش

مامان مشتی به بازوم زد و گفت:

_اعتماد به زحل داری تو خداییش

پشت چشمی نازک کردم و با ناز چند تا پشت سر هم پلک زدم که مامان با چندش
صورتش رو جمع کرد و کل احساسات من رو به باد فنا داد.

با فکری که به ذهنم زد فوری به پشت بابا زدم و گفتم:

_بابا شهرام جونم اگه شما اجازه بدی میخوای یه هدیه ارزشمند برای سوسن جون و
عمو بگیرم این چند وقت خیلی زیاد برام زحمت کشیدن

چرا که نه چی کار میخوای انجام بدی؟

میخوام هزینه یه سفر به مشهد با یه دست بند یا گردن بندی برای سوسن جون بگیرم.

مامان که کنارم نشسته بود نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

این زیاد نیست آمین؟ اخه باباجانت هم پول خوبی با کادوی خوبی بابت زحمتاشون داده

نه مامان اون تو کذایی ترین روزام کنارم بودن

باشه ولی بنظرم واسه باباجانت هم بچیز بگیرم

بابا هم پشت سرش تائید کرد و گفت:

آره آمین بابا این بهتره

چشم گفتم اون روز قبل از خونه دو تا بلیط مشهد برای سوسن جون و عمو رستم گرفتیم برای با یه گردنبند با پلاکی که سنگ خوشرنگ آبی روش داشت خریدم برای باباجان هم یه صفحه شطرنج قشنگ گرفتم به اصرار من برای مامان و بابا یه ست عطر گرفتم با دیدن ساعت مردانه ای که از اول تو مرکز خرید چشمم رو گرفته بود رو بهشون گفتم:

میشه شما برین؟

کجا بریم تو تازه یطورایی امروز سر پا شدی

لبخندی بهشون زدم و گفتم:

_نه نگران نباشین خواهش میکنم دیگه تازه اینجا آسانسور داره میتونم بخدا راست میگم

بعد مثل گربه سیاه خودم رو لوس کردم

_باشه اگه اتفاقی افتاد خبر بده ما تا ده دقیقه ی دیگه منتظریم

_اما شهر...

_بهتره ما بریم دلبر

با حرف بابا مامان دیگه چیزی نگفت و با هم رفتن منم فوری اون ساعت رو خریدم
توی کیفم گذاشتم شاید یه موقعی تونستم این رو بهش بدم...

#پارت_صد_و_دوم

به سختی خودم رو به ماشین رسوندم اما هر قدم حتی با عصا هم بود من رو به وجد
میاورد، در مسیر خونه از شادی سر از پا نمی شناختم.

وقتی که رسیدیم جلوی پام یه گوسعدن قربونی کردن و باباجان فوری به عمو رستم گفت
که گوشتش رو به یه محله ی فقیر نشین ببره

با خوشحالی رو به همشون گفتم:

_خیلی خیلی ممنونم خداکنه یجوری محبتاتون رو جبران کنم.

واقعا من خیلی خوشبخت بودن با داشتن همچین آدم هایی کنارم

نازنین و نفیسه فقط در گوشم زمزمه کردن با دعای خیرت برای پیدا کردن شوی مورد
نظر فقط می تونی جبران کنی با خوردن نفساشون به صورتم، دماغم چین خورد،
مردشورشون رو ببرن اه اه

_کدومتون سیر خوردین؟ اه حالم بد شد

عمه با خجالت صورتش سرخ شد چشم غره ای بهشون رفت

اما اونا با پررویی از سیر خوردشون حرف میزدن فکر مسمویتی که پیدا کردم هم نبودن
اه دختر های چندش بخدا مسواک واسه همین کاراست.

بی توجه به سخرانی هاشون سمت سوسن جون ابرو کمونم و عمو رفتم جعبه ای رو
جلوشون گرفتن متعجب نگاهی بهش انداختن
_این چیه دخترم؟!

لبخندی روی صورت های مهربونشون پاشیدم و گفتم:

_این هدیه ی ناچیزیه که بخاطر اینهمه زحماتتون که برام انجام سر پا شم کاش
میتونستم جبران کنم اما میدونم هرکاری کنم جبران نمیشه، بفرمایید نمیخواین بازش
کنید.

هردوشون بغض کردن کادو رو از دستم گرفتن با دیدن بلیط و گردنبند سوسن جون فوری
و محکم ازون مدلا که قلنجات رو میشکته بغلم کرد و محکم چلوندم.

_الهی من فدات شم دخترم هرکاری کردم وظیفم بود چرا اینطوری شرمندم کردی و
حسرت چندساله ی پابوس اقا رفتن رو از بین بردی.

_عه نبینم گریه تو ابرو کمون چشم عسلی سوسن خانم!

عمو هم کلی ازم تشکر کرد اگه میدونستم زودتر اینکار رو میکردم واسشون اونا در حقم
لطف های خیلی بزرگی کردن.

کادوی باباجان هم رو دستش دادم و خودم رو براش لوس کردم:

_بفرمایید باباجان هادی جونم میدونم کمه اما من سلامتی و کل زندگیم رو از کودکی تا الان مدیونتم، بوچ بوچ رو گونه ی هات

_عه توی خسیس چیشد این همه محبت گل کرد نکنه توش بمبه یا نارنگ اخه تو که از این کارا نمی کردی.

شلیک خنده ی همه روی هوا رفتم و منم با قیافه ضایع شده نگاهشون میکردم:

_خیلی وقت بود من رو ضایع و سوژه اینا نکرده بودین ناراحتی می کردین نه؟! هی من چرا این همه بدبختم.

_چرت هات رو میون برت هات نباف، الان شدی همون آمین قبل دلیلی نبینم دیگه بهت رو بدم خر نیالی

_خیلی ممنون

روم رو حالت قهر از همشون برگردوندم که باباجان گفت:

_خیلی خب بابا حالا که مهربونیت گل کرد ما هم برات یه سوپرایز آماده کردیم، سوپرایز تشریف بیارین

من خیلی سوپرایز دوست آخ جون میخوام سوپرایز

فوری سرم رو با شنیدن قدم ها چرخوندم با دیدن کسی که دلم هوای کار هاش رو کرده بود از جام پریدم و جیغ بلندی سر دادم دلم دیگه داشت براش قد لباس نوزاد تنگ میشد....

#پارت_صد_و_سوم

_من که نمی تونستم بپرسم اسمون بپرسم هوا بعد بغلش کنم مثل اینایی که تو ایستگاهمه، بخاطر همین فقط جیغ می زدم.

اون جلو اومد کلی بغلم کرد و گفت:

_دلم برات تنگ و باریک شده بود خانم معلم

_منم همین طور خوبی بی معرفت شوهر کردی مودب شدی میگی خانم معلم قبلا من باغ وحش بودم از بس یه حیوون بدبخت رو بهم نسبت می دادی.

_خب حالا تو دیگه آبروی ما رو جلوی خانوادت نبر

همه در برابر حرف پر حرص فاطمه خندیدن به نوبت باهاش حال و احوال کردن و خوش امد گفتن

بعد از این مراسم طولانی آشنایی فاطمه رو سمت تاب بردم تا کمی با هم حرف بزنیم واقعا از ته دلم خیلی خوشحال بودم اون بهترین رفیقی بود که تا الان داشتم و دارم.

اون شب قرار بود همه تو باغ عمارت باشن و شام هم که جوجه ی پسر عمو پز سامان خان و کوبیده ی ایین پز داداشی جونم بود یعنی در کل باید بگم این دو تا فقط تو همین بدرد میخوردن واسه همین کباب درست کردنشون بود که بقول باباجان شوتشون نکرده بود.

_خره بی معرفت چرا این همه بهم سر نزدی میدونی تو چه وضع بدی بودم؟

صورت مهربونی دوغیش یهو غمگین شد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

_تقصیر من نبود بخدا، میدونی که بدون اجازه ی ننه نمی تونستم پیام الان هم که اینجام کنکور رو دادم راستش کامیار اومد دنبالمون برای کارای عقد رسمی

لبخندی به چشم های پر شادی و عشقش زدم، خودم که خوش بخت نشدم اما خوب باعث و بانی خیر شدم.

_بسلامتی خیلی خوش حال شدم دوغ جونم، ولی بیا قبول کن من خیلی توش نقش داشتم باید تو اون کامیار گاب بیاین دست بوسم برای تشکر

با حرص کمی هول دادم لب زد:

_برو گمشو اه بچه پررو

غش غش و از اعماق وجود خندیدم طوری که به خنده سخته ای رسیده بود.

_یاسی جون که اذیتت نمیکنه؟ اصلا تعریف کن ببینم چیشده این چند وقت

_از وقتی که اون اتفاق براتون پیش اومد و دعوایی که کوروش راه انداخت چشمش ترسید کاری به کارمون نداشت چند وقت بعدش زنگ زد با ننه راجب زندگیمون و اینا حرف زدن تصمیم بر این بود که بعد کنکور ما بیایم تهران عقد کنیم و همون موقع عروسی بگیریم الان تا دو روزه اومدم تهران خودم قصد داشتم بهت سر بزنم اما قبل از اینکه من پیام سراغت آقای کاتب پیش قدم شدن اومدن دنبالم و بعد می خواستم راجب واسه عروسی و عقد کنارم باشی و هم دعوتت هم بکنم.

صورتش رو نزدیک تر آورد و چشم هاش رو ریز کرد و ادامه داد:

_راستش من به عنوان جاسوس و خبر چین هم به اینجا فرستاده شدم.

#پارت_صد_و_چهارم

متعجب نگاهش کردم و لب زدم:

یعنی چی؟!

والا بردار شوهر جان من رو فرستادن ببینم حالت چطوره و اوضاعت خوبه آخه خیلی نگرانت بود باورت میشه که اون دکتر خوشتیم و جنتلمن دوستا اینجور مثل یه مرغ سرکنده بشه؟!

_آره

سکوت کرد و متعجب برای چند لحظه نگاهم کرد و لب زد:

_خیلی پررویی

با هیجان نیشگونی از دستش گرفت و گفتم:

_خب ادامه ی حرف هات رو بگو

_اره داشتم می گفتم بابا بچمون عاشقه تو هم کوتاه بیا دیگه متوجه هم شدی بهت خیانت نکرده اونم یه اشتباه بود درست شاید بخاطر خودت بهت نگفت، الان هم هی منتظره تو جوابی بهش بدی و تکلیفش رو مشخص کنی اون امتحانی که می خوای ازش بگیری بهش بگی! حالا جدی این امتحان هایی که میگی و اون رو ایستگاه کردی چیه؟

خنده ی ریزی کردم حس خوبی بود هر وقت می فهمیدم داره هرکاری میکنه تا علاقتش رو ثابت کنه

خبیث نگاهش کردم قری بگردن دادم و گفتم:

_فقط میخوام حرصش بدم بابا

_خب بگو اینا چی هستن حالا؟

فکر هام رو برای هم تعریف کردیم.

_ایول بابا حقا که رفیق خودمی

بعد هر دو ریز ریز خندیدیم.

اونم تعریف کرد که بیست و سه تیر عروسی و عقدشونه و من حتما باید کنارش باشم می گفت، گرم خرید جهاز و خرید های عروسی و انتخاب آرایشگاه هستن و از من

خواست یه سالن خوب بهش معرفی کنم منم سالنی که همیشه خودم می رفتم بهش معرفی کردم و آدرسش رو دادم تا کارهایش رو ببینه فقط موندم چرا روز جشنشون وسط هفته بود اخه اخر هفته رو ازشون گرفتن مگه معمولا اخر هفته اینجور مراسم ها رو می گرفتن.

_وای فکم درد گرفت دهنتم سرویس چوبی

با دستش حالت پنجه کشیدن درست کرد و خوند:

_تو بشکسته رادیوی منی (رادیو شکسته) من رو کر میکنی

_شفته بیبی؟ (شفته شدی؟)

_نا خاخر جان مست بیمه (نه خواهر جان مست شدم)

منم که دست و پا شکسته مازنی یاد گرفته بودم سوال کردم:

_چیسه خاخر جان؟ (چرا خواهر جان؟)

نفس عمیق کشید و گفت:

_بوی کباب، عجیب بویی داره گشتم شد خیلی

با خنده پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_در کل خانواده ی با استعدادی داریم یکی از استعداد های کوچیک پسرش هم کباب درست کرده

با دست اشاره ای بهم کرد و گفت:

_دارم می بینم این منبع استعداد رو

_خوبه آفرین گاب جونم دوغیم بیا بریم پیش بقیه اگه سخت نیست

_نه بریم اتفاقا

باهم سمت بقیه رفتیم خداوشکر خانواده ی زیادی خاکی و گرمی داشتم اصلا این خاکی بودن و خون گرم بودنشون من یاد خاک های دشت کویر می انداخت. همین هم باعث شده بود خیلی راحت با فاطمه برخورد کنن

...

#پارت_صد_و_پنجم

سفره بلند بالایی پهن کردن و همه دورش نشستن نور مهتاب و چراغ های اطراف اونجا روشن کرده بود سفره پر بود از سیخ های کوبیده و جوجه با گوجه های کوچیک کبابی که با سماق و ریحون و پیاز جعفری و ترشی و لیمو ترش های قاچ زده دورچین شده بود. و نون سنگگ های تازه ی کنجد زده کنارش، دوغ و نوشابه هایی که درون پارچ های آبی رنگی ریخته شده بود خودم از توصیفاش دلم آب افتاد اونم عجیب، وای مخصوصا سماق های روی کباب ها !

باباجان هم اول سفره نشسته بود و یطورایی به ترتیب کنارش، اصلا شده بودیم مثل این فیلما که همه تو حیاط میشینن شام می خورن فقط یکی دو تا هندونه کم داشتیم که تو حوض آبی نداشته امون بندازیم.

همه با ولع شروع کردن به خوردن معرفی میکنم گشنه های سومالی در ایران

مامان بهم اشاره زد و گفت:

_آمین جان از دوستت پذیرایی کن

فاطمه آخرین برگ ریحون رو که تو دهنش داشت میجوید و لیموها رو به کبابش می زد جای من جواب داد:

_خاله این حرف ها چیه من خودم باید از امین پذیرایی کنم راستی غذاتون عالی شده فقط فلفل دلمه یا سبز کبابی کنارش کمه وگرنه خیلی خوب می شد.

گازی مشتی به لقمه ی کوبیده اش زد و رو به پسر ادامه داد:

_یادتون نره حتما بعد واسه جوجه کباب جدا از این که پیاز جعفری میگیرین به خود موادش هم که میخواد بمونه جعفری بزنین اصلا یچیزی من میگم یچیزی می شنوین، عه آمین تعارف نکن دیگه میخوای من برات لقمه بگیرم بخور دیگه.

دهن، همه به اندازه ی تونل وحشت باز شد باز اون اشکان همیشه چندش که درست رو به روم نشسته بود غذای جوییده شدش تو حلقش معلوم بود عق!

من که دیدم اوضاع نامیزونه تک خنده ای کردم با به به چه چه کردن اونا رو از فاز در اوردم.

بعد شام فاطمه مجلس رو دستش گرفته بود نمیدونم کامیار رو این اثر گذاشته بود یا این رو کامیار در کل یکیشون چله یکیشون خل

نفیسه و فاطمه هم کلی با هم بر خورده بودن دیدین مثل این بچه های دبیرستاری و راهنمایی یکی شوهر میشه یکی بچه زنه از این توهم ها دارن لچه ها اینا هم همین مدلی شده بودن

_مشتی هستی داش به مولا اگه پسر بودم می گرفتمت و خودم نوکریت رو می کردم
می شدی خانم خونم اصلا خوودم ظرف مرفات رو می شستم جیگرت رو قربون!

فاطمه کمی با ناز نگاه کرد و گفت:

_وای نگین الان میشم مثل لبو آبروم میره خاک به سرم

_ایی چندش های حال تهوع و گوه مخلوط کن....

فاطمه تا خواست جوابم رو بده موبایلش زنگ خورد یا امازم زاده های در بازسازی این
کی ازین گوشی خفن ها خرید؟!

کامیار بود که زنگ زده بود اومده دنبالش بعد قطع کردن و گفت:

_وای من برم صاحبم اومد.

با بچه ها خداحافظی کرد و خیلی مودب اومد از بقیه تشکر کرد.

باهم دیگه آسه آسه سمت دروازه ی بزرگ عمارت رفتیم....

#پارت_صد_و_ششم

کامیار سوار در ماشین مدل بالایی منتظر فاطمه ایستاده بود، با دیدنم متعجب شد و لحن شرم زده ای گفت:

_سلام خوبی؟ خوش حالم که دوباره میتونی راه بری

بعد سرش رو پایین انداخت، آخی شرمسار کی بودی تو؟ به جان خودش بهش میومد هرچی شه جز این مدلی که الان هست.

_شن های دریای مدیترانه رو سرت چرا با اسب سپید نیومدی دنبالم رفیقم

سرش رو فوری بالا آورد که صدای تق تقش اومد ثانیه ای متعجب نگاهم کرد فاطمه به حرف و تعجبش ریز ریز می خندید نیش گشاد بی حیا

_اینکه بهتره سفید هم هست

نگاهی به فاطمه انداخت و ادامه داد:

_هر چند به خانم دوغ من با سوسیسی بندری نمی رسه

غش غش خندیدم یعنی دهنش سرویس حوله با این حرفش، خوشمم میاد امون نداد
یک دقیقه از شرمندگیش بگذره

فاطمه با حرص نگاهش کرد و گفت:

_بستی وانیلی بد طعم

_بسه حالا نمی خوام تو اوج جوونی گناه انداختن یه زوج عاشق بهم بیوفته گردنم،
مراقب هم باشین

کامیار از جواب دادن به فاطمه صرف نظر کرده بود گفت:

_تو هم اون داداش بیچاره ی عاشق پیشه ی ما رو ببخش تا مجنون نشده سر به
بیابون نذاشته، بخدا کچلمون کرد از دست تو

لبخندی نامحسوس رو لبام نشست

_مجنون نمیخوام اون باید با عشقش داستان جدیدی تو تاریخی بنویسه تا من قبولش
کنم

_اوه اوه

_بله، حالا هم برین این همه وقت عزیزم رو تلف نکنید وقت طلاست طلا هم که
میدونین چقدر گرون شده

هر دو با خنده در جوابم خداحافظی کردن و رفتن، با رفتنشون نفس عمیق کشیدن و حس کردم چقدر دلتنگشم هی بسوزه پدر جد و آباد این عاشقی خواب و خوراک واسه این جوونا نذاشته

آروم و به سختی داخل شدم هنوز راه رفتن برام سخت بود اما نمی خواستم درد های ریز و درشتی که بهم وارد می شد اهمیت بدم و کسی رو نگران کنم این درد ها طبیعی بود به ارزش دوباره راه رفتنم می ارزید.

با دینگ موبایلم گوشی رو از جیبم در آوردم شماره ی ناشناس بود که پیامک زده بود "خوشحالم که میتونی دوباره راه بری"

ای کوروش کلک این کار ها قدیمی شده با شماره ناشنلس پیام میدن طرف نشاسشون من خودم از برم این کارارو ناسلامتی من روزی سه تا رمان تموم می کردم صد تا از این مدل فیلم عاشقونه ها دیدم.

خواستم در جا جوابش رو بدم اما گفتم نه کلاس کاریم بهم میخوره بخاطر همین به ساعت گوشیم نگاه کردم تا سه دقیقه ی دیگه جوابش رو بدم اما مگه می گذشت این وقت لعنتی!

هی روشن و خاموش می کردم اما اینگار یه ثانیه هم نگذشته لامصب از سه سال هم زجر کش تر بود، بالاخره که لحظه ی موعود فرا رسید براش تایپ کردم:

_خیلی ممنون آقای تجربی خون

فوری یه دینگ دیگه اومد و نیشم گشاد تر شد:

_شناختیم؟ نمی خوای بگی امتحانم چیه خانم انسانی خون؟

ریز خندیدم و تایپ کردم:

_بله شناختم، اولین امتحانت اینه که حدودی چند تا چیزی که واقعا دوست دارم هر چی می تونه باشه برام آماده کنی تا بفهمم چقدر به چیز هایی که واسم مهم بود اهمیت دادی و من رو شناختی

_من که از امتحانات سر بلند بیرون میام

_امیدوارم سرور تمام اعتماد به سقف ها

دیگه جوابی نیومد لبخندی پاک نشدنی رو لبام جا خوش کرد و با همون حس و حال خوب به سمت جمع رفتم.....

#پارت_صد_و_هفتم

دختر اون شب بخاطر نقشه های سری گفتن که اتاق من می خوابن، حتی هانیه هم از شوهر گوگولیش دل کند و گفت شب رو کنار ماست.

اون شب تخته ی سیاه متوسطی که با گچ گاهی روش نقاشی می کردم رو آوردیم و کلی نقشه های خفن کشیدیم و بررسی کردیم، خخ اینگار داشتیم قانون نامه ای چیزی می نوشتیم.

هر کدوم وقتی یه چرتی می پروند با کلی پس گردنی ازش پذیرایی می شد والا مسخره بازی نداشتیم که

یکیشون می گفت باید با تیغ روی دستش اسمت رو جلوی چشمت بنویسه، یکی دیگه هم می گفت بره تو شهر تا صد نفر که دید بهشون بگه که تو رو دوست داره، یکیشون هم می گفت به کل یه محله های فقیر نشین کمک مالی کنه بچم خیلی دلش صافه یه پا در میکنی کنیم مستقیم بره بهشت!

خلاصه هر کی یه سخنی گفت و ما نوشتیم رو اون تخته ی بیچاره و هی پاکش کردیم آخر چند تا گلچین شده انتخاب کردیم، واقعا هم کار سختی بود چون تک تک اعضای جلسه مون

سر و صدایی ایجاد شده بود چشم هام فوری باز شدن که با برخورد زبونم با چیزی شوری، سریع از جام پرید و جیغی زدم که اون خرچلاقا از جاشون سیخ پریدن

با حرص رو به نازنین گفتم:

_کثیف حال بهم زن شصت پات رو جمع کن تا صبح تو حلق من نمونه

اون که تازه انگاری متوجه قضیه شده بود نگاهی به شصت پاش انداخت و گفت:

_پرو شصت خوش تراشم رو یه شب تو حلقت خیس دادی فکر کردی آبنباته حالا اینا جای تشکرته، به هر کی اجازه نمیدم موقع خوابم شصت پام رو ببینه

_میام اون....

صدای سر و صدایی که از بیرون اومد باعث شد حرفم رو قطع کنم هانیه خمیازه کشان لب زد:

_چیشده اه؟

در باز شد و مامان داخل اومد با دیدن وضعیت ما زد روی صورتش و فوری گفت:

_وای جمع کنید بساطتون رو بسته ی بزرگ اومده واسه آمین همو رستم و بابات دارن میارن تو، شما چرا اینجورین؟ پاشید ببینم

فوری همه از جامون پریدیم و خودمون رو کمی مرتب کردیم و دست و صورتمون رو شستیم کمی بعد عمو و بابا یه بسته ی خیلی خیلی بزرگ رو آوردن با چشمای هندونه ای شده نگاهش کردم و گفتم:

_این چیه؟ از طرف کیه؟

بابا کمرش رو صاف کرد و گفت:

_گفتن سفارش خانم آمین کاتبه، مگه تو سفارش ندادی؟

تا خواستم بگم نه هانیه با اون کفشک های صورتی رو فرشیش پرید وسط نطق نگفتم و فوری جام جواب داد:

_آره آره باباجون برای خودش

مامان و بابا دیگه چیزی نگفتن و همراه عمو از اتاق بیرون رفتن

بعد بسته شدن در بهش توپیدم:

_چرا چرند میگی؟

_خواهر شوهر خنگولکم مگه نگفتی به کوروش هر چیزی که دوست داری و مهمه حالا هرچی هست رو جور کنه یجوری که تو متوجه شی تو و علاقه های مثل خودت داغونت رو می شناسه یا نه؟

نفیسه لب زد:

_اما چجوری دیشب تا الان که صبحه، تونست همچین جعبه ای آماده کنه و بفرسته؟

نگاه همه اتوماتیک وار سمت ساعت کشید شد یا جد آرش کمانگیر ساعت دو هست؟!

_وای تا الان ما خواب بودیم؟!

_خواب رو بیخیال بچسبیم به جعبه ببینیم آق دکتر چی فرستاده برای یار، آمین دختر بازش کن دیگه

سری تگون دادم و به سختی جعبه رو باز کردم.....

#پارت_صد_و_هشتم

بو های عجیب غریب ازش بیرون میومد باز داخل همچین جعبه ی خیلی بزرگی یه جعبه ی دیگه هم بود.

_یکیتون تشریف بیاره کمک

با کمکشون ظرفی رو بیرون اوردم که بوش مستم کرد آخ جون عشق دوم من کدو پلو فداش بشم الهی

_این چیه؟

_نفس منه

متعجب گفتن:

_هن؟!

_کدو پلوعه، وای چقدر هوس کرده بودم لعنتی

بچه ها نچ نچی کردن و نفیسه گفتن:

_بقیه رو باز کن ببینم از اون کدو پلو جونت دل بکن

غذا رو بیرون گذاشتم، دیدم یه ظرف پر از لواشک و با سس ترش

_خخ بیچاره عشق های تو رو غذا دیده فقط

بی توجه به خنده هاشون کارتون پیتزا رو که داخل بود گرفتم که دهن همشون خورده بود کف اتاق و نیش خودم گشاد شده بود

_قربون عشقم بشم ببینید حسودا

همه دهنشون آب افتاده بود و هانیه ازم آویزون شد و لوس گفت:

_من که زنداداش نازتم دارم خان داداشت رو خوشبخت میکنم بهم پیتزا میدی؟
موخوام!

پیتزای هشتاد سانتی متری جلوی چشمم برق میزد اون سه تا هم زار میزدن اما من
اصلا آدم حسابشون نکردم. یه چیزی بود بازش کردم که همه به سرفه کردن

_این چی چیه؟

_این گوه ها مال کی کیه؟

اون رو کمی از خودم دور کردم و عقی زدم با چننش چشم هاش رو جمع کرد و گفت:

_اه فکر کنم عنبر نسا هستش، نگاه کن اینگار یه نوشته توشه

فوری اون چیز حال بهم زن رو کنار گذاشتم و کاغذ رو باز کردم نوشته بود:

_گفته بودی باید با همچین چیزای روستا هم خاطره بسازیم خانمم بخاطر همین این
رو واست فرستادم دقت کن کنارش یه اسپری است اون محیطی که توش هستی رو ضد
عفونی حالت بعد نشه خخ!

تو دلم هزار و صد و نود و یکی فحش رنگی و آب دار بهش دادم لینم خوب انتقام
گرفت از ما

نازنین دید من کلی حرص میخورم اسپری رو گرفت به کل اتاق زد که همگی نفس راحتی کشیدیم

_آمین یکی چیز های بد بد تو اون عشق و عاشقی تو

_برو بابا تا رنگ آمیزیت نکردم

ادای من رو مثل افلیج ها در آورد اما من بی توجه به چیز های دیگه ای جعبه بیرون اوردم بلیط کنسرت خواننده ی مورد علاقم، کتاب مثبت ۱۸ ای که داخل کلاس های آزمایش خون به آدم میدن، و یه DVD از کارتون لاک پشت های نینجا و فوتبالیست ها، آخ اینا رو از کجا می دونست وویی!

خیلی چیز های خنده دار و جالب دیگه پیدا کردم و کلی با بقیه مسخره بازی در آوردیم کوروش واقعا خوب من رو شناخته بود جالب این بود که یه ظرف پر آش از اونجایی که اولین بار آش خورده بودیم خریده بود تا بگه یاد اولین باهم بودنمون هست برای مدرک هم یه عکس از اونجا موقع خرید گذاشته بود در اخر نامه ای توش بود که وقتی بازش کردم و گفته بود به پیجم تو اینستاگرام سر بزن!

....

#پارت_صد_و_نهم

گوشی رو باز کردم و سریع وارد پیجش شدم و استوری‌ش رو باز کردم دیدم یکی از قشنگ‌ترین عکس‌های دونفره مون که تو جاده گرفتیم و رو استوری کرده و نوشته بود:

_تو را دوست دارم

و این دوست داشتن

حقیقتی است که مرا

به زندگی دلبسته می‌کند

#احمدشاملو

قلبم محکم و پر سرعت به تپش افتاد می‌دونست من چقدر اینکار رو دوست دارم که استوری یا پستی برام بزاره نه برای جلب توجه یا برای خود نمایی، حس می‌کردم اون جوری واقعا من رو دوست داره که میخواد عشقش رو با من فقط به اشتراک بزاره یه طورایی این رو احترام و علاقه نسبت به خودم می‌دونستم، دلم دوباره هواش رو کرد اه لعنتی من کوروشم رو میخوام!

با ملچ و ملوچ بچه‌ها دل از استوری‌کندم، ای سو استفاده‌گرها به پیتزای من حمله کردن آی نفس کش!

پیتزا رو بزور از چنگشون در آوردم اما این قدر زار زدن دلم سوخت و یه قسمتش که قارچ و گوشت بود رو بهشون دادم چیکار کنم دل رحم دیگه!

بعد خوردن پیتزا و سس فراوون وسایل رو جمع کردم و قابله ی کدو پلو رو پایین بردم
و یجور مامان رو با خالی بندی های بسیار خفن که خودم تو هنگشون بودم راست و
ریستش کردم!

کورش

حتم داشتم داره از سوراخ گوشام و بینیم دود بیرون میزنه با حرص داد زدم:
_آبازور!

کامیار از خنده از روی صندلی رو رمین افتاده بود و غش غش به جوش آوردن من
میخندید و همون طور گفت:

_تو دیگه آبازور نداشتی تو این خونه با اون حرص خالی کردنت

بلند تر داد زدم و ابازو خواستم خدمتکار ها هم که به این فریاد ها حرص خالی کردن
های من عادت کرده بودن خودشون یه کاری میکردن یکیشون خودش رفت از خونش
آبازوری آورد و لرزون گفت:

_بفرمایید آقا

بی درنگ اون رو از دستش قاپیدم و پرتش کردم با این کار حس می کردم خالی شدم
یعنی خدا لعنت کنه باعث بانی....

کوتاه بیا

اه آمین حیف که عاشقتم وگرنه وای بحالت بود با این خورده فرمایشات که من رو چند
وقته از کار زندگی انداختی

_آروم باش داداش من چته؟

نفس زنون با قدم های بلند اتاق متر می کردم:

_نمیشه دیگه دارم خل میشم دیگه دارم رد میدم آخه اینم شد خواهش

با خنده گفت:

_فکر کنم آمین قصد نابودی کل آباژور های دنیا رو کرده

نگاه برزخی ای بهش انداختم که با خنده های ریز ریز سرش رو پایین انداخت.

_خفه شو کامیار

_باشه بابا تو زن مارو با اون شیشه ی تو دستت نزدیکه عروسیمه

_کامیار!

دستش رو تسلیم وار بالا آورد و گفت:

_خیلی خب بابا، حالا این سری علی حضرت چی فرمودند؟

...

#پارت_صد_و_دهم

_میگه باید یجوری که کسی متوجه نشه بیای عصای باباجانم رو بدزدی اون رو عصاش
خیلی حساسه میخوام بهم ثابت شه هرکاری میکنی برام حتی این خطر رو به جون
میخری

کامیار چند لحظه گیج نگاهم کرد و دوباره شروع کرد به قهقهه زدن:

_حالا می خوای چیکار کنی؟!

چنگی به موهام کشیدم و دستم رو مشت کردم و گفتم:

_چیوار کنم نمیتونم بزnm زیرش که من بهش قول دادم باید یه خاکی رو سرم بریزم من
آمین رو برای یکبار دیگه از دست نمیدم

بهت زده گفت:

__یعنی تو واقعا میخوای همچین کاری کنی

سری تکنون داد و لب زدم:

__آره تو هم باید کمکم کنی

از جاش بلند شد و گفت:

__به من چه، ای بابا عجب گیری افتادیم یعنی من هر سری باید باهات باشم اقا من این یکی رو نیستم اینا دوربین و سگ و نگهبان دارن یچیزی بشه چی من رو معاف کن اون سری به اندازه کافی سر اینکه امر کردن باید پنجاه تا دختر بد حجاب رو تو پارک ها مثل گشت ارشاد به راه راست بکشونیم کتک خوردم دیگه من رو عفو کن

__کامیار میزنم پس کلت، به زنت بگو به رفیقش بگه دیگه از ما بگذره

__داداش من کجای کاری اون خودش طراح سوالات این امتحان های عاشقی تو بدبختی های منه

__من نمیدونم کامیار تو باید با من بیای

__ای خدا ای فلک چه اسیری شدیم ما

اهمیتی به حرف هاش ندادم اونم دیدی آدم حسابش نمیکنم از اتاق بیرون زد من با اعصاب خراب واسه امشب نقشه می کشیدم قرار شده امشب وقتی شهر تو خاموشیه

حرکت کنیم خدا فقط صبر بده از ناز این دختر ها صبر اگه فکر کل آباژور های مظلوم
جهانی که داره حقشون بخاطر حرس من خورده میشه یکاری کاری کن!

اصلا لباس چی بپوشم؟!

با فکرم خندم گرفته شده بودم مثل دختری که سر لباس مهمونی و بیرون جشن غر میزنن
و ناله ی لباس میکنن

....

#پارت_صد_و_یازدهگ

نگاهی به لباسش کردم و گفتم:

_سپورت زنونه پوشیدی پات چرا این مدلیه؟!

حالا جالب این بود اینقدر اون سپورت رو بالا کشیده بود اصلا بالای شکمش بود

نگاهی بخودش انداخت و گفت:

_مگه چشه؟ اصلا دزدا مگه لباس مشکی یکسره نمیپوشن من این رو پوشیدم قشنگ
شبيه اونا شه

_فیلم زیاد می بینی مخت معیوب شده داداش

جورابی از جیبش در آورد و جلوم گرفت گفت:

_حالا آقای دزد اینا رو بزار رو صورتت شناسایی نشیم

بوی بدی که تا مغز استخون هام رفت باعث شد کمی عقب بکشم

_چه بوی عنبر نسایی میده، این چیه؟!

_نمی بینی؟ جورابه خب جورابامو اوردم صورتمون مشخص نشه

_احمق رفتی بخاطر مشکی بودن، ساپورت زنونه پوشیدی نمیدونی این جورابای مردونه
ی سفید با این بوی مزخرفش باعث میشه لو بریم؟

کم نیاورد و جواب داد:

_چیه خب گفتم ستمون کامل شه در ضمن جورابام بوی عشق میده عشق برادری

_یعنی من ...

حرفم رو با حرص قطع کردم و یه دونه جوراب زنونه ی مشکی بهش دادم تا رو سرش بکشه بعد گذاشتنش گفتم:

_توپ هارو اوردی؟

_اره

دوتا توپی رو از پشت اورد که محکم به سرم زدم خفه اش نکردم اون شب خیلی بود.
_احمق گفتم از این توپ کوچیکا بیار برای سگ تو رفتی توپ بسکتبال و فوتبال گرفتی
براش

_ای بابا کوروش وسواس شدیا بیخیال گفتم بزرگه به چشمش میاد خب

کلافه لحظه ای نگاهش کردم اصلا بدرد هیچ کار خرابی نمی خورد بهتر بود داداشم
استعداد نداشت یه بی استعدادی دیگشم کشف شد

_حالا اون دارویی که گفتم رو بهش زدی؟

آره ای گفت که خدارو شکر کردم یدونه کار رو دست انجام داده، به اجبار توپ رو برداشتم
به امید خدا و انگیزه ی عشق دزدیمون رو بکنیم.

سمت عمارتشون رفتیم.

_خب چیکار کنیم شاه دزد اعظم؟

.....

#پارت_صد_و_دوازدهم

_نمیشه از دیوار ها پرید چون کلی حفاظ داره و کوچه هم دوربین داره یجورایی باید
بریم فعلا کسی شک نکنه من میگم در بزنینم.
با چشم هایی قد درشکه نگاهم کرد و گفت:

_باشه میگیم اومدیم دزدی افتخار دادیم امشب رو خونه ی شما رو خالی کنیم
_چرا چرت میگی یه عصاست دیگه!

_میگم تو برو پس زنگ بزن من یجوری برم توپ رو بندازم واسه سگه بریم تو آخه تیپ
خفن من بیشتر شبیه دزداست

کلافه سری تکنون دادم و در رو زدم قبلا از آمین آوازه ی خواب گردی های آقا رستم رو
شنیده بودم بخاطر همین برام راحت بود وقتی دروازه ی بزرگ رو باز کرد.
استرس گرفته بودم منی که کل عمرم بیشتر درس خوندم رو چه به دزدی آخه کمی اینور
و اونور رو نگاه کرد که قبل از هر چیزی به داخل خونه رفتم و جایی پنهون شدم تا به
خونش بره

متوجه بلک سگ اونجا شدم از جاش پریده بود و هیکل گندش رو نشون میداد فکر کنم فکر میکرد باشگاه پرورش اندامه والا!

داشت نزدیک میشد، زیاد نمی ترسیدم چون من رو می شناخت احتمال اینکه پارس کنه کمک بود اما باز شرط عقل بود همون لحظه توپ فوتبال کامیار سمتش پرت شد، پارس بلندی کرد که زیر لب توله سگی بارش کردم خداروشکر کم کم بی هوش شد چون پارس و سر و صداش ادامه نداشت کسی هم بیرون نیومدش اصلا خدا انگار همه چی رو ردیف کرده بود من به آمین برسم هی میگن قسمت باشه همه چی حله راست گفتن

کامیار نزدیکم شد و گفت:

_ دیدی چطور این گولاخ رو از کار انداختم ؟ کیف کردی جون من هیچ وقت فکر نمیکردم همچین استعدادی برای دزدی و اومدن خونه ی مردم تو وجودم باشه

نیشخندی زدم:

_ تو همون ترمتم رو پاس کن بیرون نکنن از دانشگاه دزد شدن و کشف استعداد پیشکشت، آدامس های جویده شده ی دارچینی رو بده

ضایع شده ظرف کوچیکی از تو جیش در آورد و بازش کرد:

_ نعنا گرفتم دارچینی دوست نداشتم

پوفی کردم:

حداقل اکالیپتوس می گرفتی

نچ من نعنا دوست

میزدم میکشتمش اینقدر آدم رو مخ مگه داریم مگه میشه مگه هست؟!

خب بزن به اون دوربین جوری که دیگه فیلم نگیره

با دست اشاره ای به دوربین کردم:

خب چرا خودت نمیزی؟

واقعا انتظار داری من به این آدامس هایی که یه روز تو دهن بو کندوی تو خیس

خورده دست میزنم

شونه ای بالا انداخت دید حق با من یجورایی آدامس رو به چوبی چسبوند، فاصله ی

دوربین زیاد بود یه نزدیک شده بود حالا هی می پرید آدامس رو با چوب بزنه به

دوربین

چیکار میکنی بده من اه

چوب رو از دستش گرفتم نگاه ترسناکی بهش انداختم خودم هر جوری شده اون رو به

دوربین زدم.

با هم به سمت عمارت اصلی راه افتادیم نور چراغ های بزرگ بود که کل محوطه رو روشن میکرد و کامیار مشغول دعا کردن بود کسی از خونش بیرون نیاد با دیدن در ورودی تو سرمون زدیم.

...

#پارت_صد_و_سیزدهم

_جون من بگو تو با چه فکری اومدی دزدی اونم تو همچین خونه ای؟ حالا می خوای چیکار کنی؟ بخدا من تو شوک اینم چطور با این همه حفاظ و دوربین و آدم تا اینجا پیش اومدیم

افتاد رو زمین و ناله وار و رو پاهاش زد و گفت:

_ای خدا ای فلک ببین چه گیری افتادی واسه یه دختر سرتق

با حرص کشیدمش تا بلند شه

_پاشو الان مت..

با دیدن پادری کنار رفته حرفم رو خوردم و چشم هام ها برق زدن، کامیار نق نقو هم رد نگاهم رو گرفت و گفت:

_ایول حالا دارم قدرت عشق رو درک میکنم، هنوزم کسایی هستن کلید و زیر پادری و در مثلا قایم می کنن اگه کلید نداشتن زاپاس باشه گیر نیوفتن انتظار دارن دزدا هم پیدا نکنن و فکر میکنن گنج پنهون کردن جایی که عقل جن هم نمی رسه.

_فعلا که خوش خوشون ما شد بلند شو سخرانی هات رو واسه زنت نگه دار

در رو باز کردیم و وارد شدیم درون عمارت تو نیمه ای از خاموشی فرو رفته بود.

_کسی نیست؟

_هیس دعا کن نباشه، اون چراغ قهوه رو بده

دستم رو طرفش دراز کردم تا اون رو از دستش بگیرم با دیدن چیز که تو دستم گذاشت اول نگاه عمیقی به اون انداختم و بعد به خودش و گفتم:

_تو خنگی یا واقعا خودت رو می زنی به خنگی این چیه اخه میدی دستم؟!

_چیه خب چراغ قهوه ی موبایل دیگه ببین برای ایل هم هست.

_بدبخت زنت تو پدر من رو واسه یه عصا قاپیدن

آروم سمت پله ها رفتیم اتاق آقای کاتب درست کنار اتاق آمین بود، با دیدن اتاقش
مکشی کردم دلم چقدر براش تنگه

کامیار دستم رو کشید و گفت:

_بیا بریم حالا خدا لطفش رو شامل حال دزدایی مثل ما کردم تا پشیمون نشده بیا
کلکش رو بکنیم.

همراهش رفتم و آروم جوری که صدا ایجاد نشه در رو باز کردیم و نفس رو از سر قبل
نبودن اتاق به اسودگی بیرون دادم اخه خودم اگه در اتاق قفل نمی کردم تا بخوابم
نمیتونستم بخوابم اما از الان قول میدم باز بزارم شاید یه بدبختی مثل من باید واسه
عشقش همچین کاری کنه و اون چیز تو اتاق من باشه والا!

نور چراغ ضعیف رو دور اتاق چرخوندم هرچند نور آباژور بغل تخت خودش یه کمک
بزرگی بود.

_جون چه آباژوری جون می ده واسه اعصاب داغونت بزنی بشکونیش

_زیپ رو بکش می خوای بیدارش کنی؟

نزدیک تر شدم جوراب ها رو کمی رو صورتم درست کردم تا راحت تر نفس بکشم.

آقای کاتب با اون عظمتش بالشتی بغل زده بود و هی انگشتاش رو میمکید با خنده ای
که بزور کنترلش کرده بودم به دنبال عصا رفتم کامیار هم همین طور می گشت فقط
استرس این رو داشتم سوتی نده و اون از خواب نپره

_عه عصا بالای تختشه

سرم رو چرخوندم حالا اون رو چطور برداریم خدا کنه بیدار نشه

_با ذکر صلوات و نذر خرید لوازم آرایشی برای زنان بی بضاعت برو برش دار

سمت تخت رفتم، اینگار می دونست کسی می خواد عصاش رو بدزده اونجا گذاشته
کلک!

دستم رو بالا تر بردم بالای تخت چیزی کمی جلو اومده بود و عصا روی اون قرار داشت،
با خوردن دستم بهش پوفی کشیدم و این خوردن دستم بهش همانا و برخوردش به تاج
تخت همانا صدای بدی تو اتاق پخش شد و که از خواب پرید و صاف روی تخت
نشست فوری عصا رو پشتم پنهون کردم.

حالا مارو به جرم عصا دزدیدن می گیرن حکمش چیه وای!

...

#پارت_صد_و_چهاردهم

نفس هر دومون حبس شده بود بقول کامیار دیگه وقت اشهد خوندن شده بود اما هرچی نگاه می کردیم هیچی نمی گفت یهو داد زد:

آمین پدر سوخته می کشمت، چرا تو عشق بازی من و مهربانم می پری فضول حسود ها؟!

من و کامیار نگاه شوک زده ای بهم انداختیم، اینجوری که معلوم بود داره خواب میدید و هنوز متوجه ی ما نبود بخاطر همین کامیار از فرصت استفاده کنه و صداش رو شبیه زن ها بطورایی نزدیک صدای آمین کنه گفت:

قربون باباجان مزاحم بوچ و ماچتتون شدم؟

اره گاو هلندی اگه مزاحم نبودی الان یه عمه ی دیگه هم داشتی

از زور خنده دلم می خواست زمین رو گاز بزنم دم دزدی چه سوژه ای پیدا کردیم

حالا عمو میشد چی از کجا میدونی عمه میشه

میدونم کره خر فضولی نکن ما قرار داد بستیم.

کامیار با خنده های ریز ریز جلوی دهنش رو گرفته بود سعی میکرد پخش زمین نشه

باشه باباجان حالا تو بخواب من قول میدم مزاحم نشم

قول؟

قول

کوتاه بیا
_باشه پس گمشو گاب

با این حرفش فوری روی تخت افتاد و خوابش برد و ماهم عصا رو گرفتیم از عمارت
درندشت بیرون زدیم.

_اخیش خداروشکر اصلا لو نرفتیم اینم عصا داداش بیا هر شب دزدی

_اهوم اصلا ساخته شدیم واسه عصا دزدیدن

آمین

به داخل کافی شاپ رفتم، فضای فانتری و خنکش نیشم رو شل کرد، با دیدن دست های
یک متری فاطمه که رو هوا تکون داده میشه سریع جلو رفتم تا جلوی آبروریزی بگیرم.
صندلی روبه رویی رو کنار کشیدم و نشستم.

_سلام سرور الاغان

_سلام نوکر مخصوص سرور الاغان چطوری؟

_حرف اضافی ممنوع بگو ببینم چیکار کردن؟

نیشش گشاد شد و با ذوق شروع به تعریف کردن رشادت ک ها فداکاری های کوروش و آقای خودش کرد و منم داشتم بال در میاوردم اخ فدا مداش بشم من قربون چشماش بشم من!

عصا رو بهم داد باورم نمی شد دست به همچین کاری زده بود من خیای وقت بود به علاقه اطمینان پیدا کرده بودم و اما حالا فهمیدم و من بدون و اون و او بدون من محاله!

.....

#پارت_صد_و_پانزدهم

قاشق بستنی شکلاتیش رو تو حلقش فرو کرد و گفت:

_پس چی بخاطر شما لیلی و مجنون و کلکلاتون شوهر بدبخت و ناز من اسیر شده

دهن کجی بهش کردم، بده بخاطر ما یکمی ثواب هم کرد اخرتشو خرید که دو تا کفتر
عاشق رو بهم رسوند

_بهتره بگی دو تا خفاش عاشق اره عزیز من

چیچیکی نگاهش کردم و گفتم:

_بستنییت رو بلومبون حرف اضافه هم نزن ملعون خیر سرت باید بریم لباس عروسیت رو
انتخاب کنی همین طوری ریلکس نشستی

اینکار خوب زده بووم تو هدف وجودش پر از استرس شد شروع کرد به خوددن طوریکه
خواست ظرف رو لیس بزنه من بزور کشوندمش

_آمین جونم، من یک گمراهم

_اونکه هزار در هزار

_من بودم همیشه آدم صد بار عروس شه من همشون رو بیوشم

نگاه عاقل اندر سفیهه ای بهش انداختم و گفتم:

_میشه کم تر حرف های داغون بزنی

_نچ

_بهنتره بگردیم الان دوباره اون زنه میاد مخمون رو میخوره راجب تک تک لباس ها

باشه ای گفت و با هم مشغول تماشای لباس عروس ها شدیم، یاسی جون چون نمی خواست به جوونا سخت بگیره و دخالتی داشته باشه گفت فاطمه خودش لباسش رو انتخاب کنه و سفارش بده و عروس خانم هم نمی خواستن تا روز عروسی آقاشون ایشون رو ببینه گفتن واسه انتخاب لباس نیان منو همراه خودش آورد، آهی کشیدم قرار بود من چند ماه قبل این لباس هارو بپوشم دستی پر حسرت رو لباس کشیدم.

_خانم ها انتخابتون رو کردین؟ اینجا ب..

با صدای تو دماغی زنی که تو مزون کار می کرد، لباسی رو کمی کشیدم و فوری گفتم:

_چرا انتخاب کردیم اینا

زن با دهن بازی که میخواست حرف بزنه نگاهم کرد و فاطمه متعجب بود حرکتیم و همون طور ریز ریز هم می خندید

هردوشون اومدن جلو زنه لباس رو بیرون آورد حالا جالب بود من حتی نمی دونستم مدلش رو همین طوری انتخابش کردم، لباس عروس از جنس پارچه های شاین بود و فوق العاده پق داشت و دنبال دار بود و کمر رو باریک می کرد یقه ی دلبری داشت و روش کار شده بود و کل یجورایی مروارید کاری شده بود لباس، واقعا چه سلیقه ای دارم کفم برید، ایول ایول!

_وای دهنـت سرویس چوب جهازم، عجب لباسی چه خفنه

.....

#پارت_صد_و_شانزدهم

_ما اینیم دیگه

زنه دستی رو لباس کشید و شروع کرد به به به چه این از فلان جا اومده جنسش فلونه سنگ و مرواریداش اینجورین اینجورین حالا مگه ول می کرد ور ور زر زر

فاطمه هم فوری بین حرف های دو ساعتش پرید و گفت:

_بله فهمیدیم از بهترین لباس عروسای جهان حالا می تونم امتحانش کنم.

لبم رو از زور خنده گاز گرفتم اون زهم اینگار لال شد فاطمه رو راهنمایی کرد تا لباس رو بپوشه.

فاطمه تو لباس واقعا می درخشید یه لحظه احساساتی شدم و بغض کردم برای شادی بهترین رفیقم!

_وای عالیهِ همین رو انتخاب میکنم

خلاصه بعد کلی گشتن و حرص خوردن لباس رو انتخاب کرد همراه اون تاج مخصوص و توری بلند که رو اونم مروارید کاری شده بود انتخاب کرد.

اصلا خوب تیکه ای شده بود روز عروسیش چی در بیاد، از مزون که خارج شدیم گرما بسمتمون هجوم آورد

_اه چه گرمه

_اهوم، میگم بریم یچیزی بخوریم تا الان همش بیرونیم

_آره منم گشنمه بریم پیتزا بخوریم یهو دلم خواست

با هم سمت فست فودی نزدیکی مزون رفتیم و پیتزا سفارش دادیم.

_میگم چیزه، من برم یه دستشویی الان میام

ابرویی به حالت مشکوکش انداختم و لب زدم:

_باشه

اونم یجورایی هول زده از جاش بلند شد و رفت منم خودم رو تو موبایل مشغول چک کردن واتساپم کردم.

_دبیر سلطنتی دربار اجازه هست من بشینم

سرم فرو رفته تو واتساپ رو با شنیدن صداش کشیدم بیرون، لعنتی جذاب تیشرت طوسی نیوش دخترا سخته میرنن گناهشون میوفته گردنت ، اصلا اسهال نوزادی می خورن نگاهت کنن والا!

_می تونم بانو؟

_بشینید پزشک سلطنتی دربار

با خنده درست رو به روم نشست و با لبخند چال گونه رخ کشش نگاهی بهم انداختو گفت:

_خوب رفع دلتنگی میکنیا می گفتی زودتر پیام ببینمت

با حرفش خودم رو ردیف کردم و گفتم:

_فعلا تو دلتنگ بودی نگفته اومدی دیدنم

صورتش رو کشید جلو و اروم تر گفت:

_اون که بله، وگرنه این قدر نقشه نمی کشیدم با زنداداش کوچیکه تا شما رو زیارت کنم
آمین خانم

با دهنم رو با صدا قورت دادم، دو لیتر آب قند لطفا!

همیشه عاشق این رفتاراش بودم واسه ثابت شدنش تلاش می کرد و احساساتش رو پنهون نمی کرد اصلا هم این کار هاش رو لوس بازی نمی دونستم احترام و علاقم بهش چندین برابر می شد.

...

#پارت_صد_و_هفدهم

_باید با باباجان و پدرم حرف بزنم امنیت عمارت رو بیشتر کنن!

خنده ای کرد و گفت:

_احتیاجی نیست

_چرا؟ وقتی دزدای نابلدی مثل شما تونست تا اتاق صاحب عمارت برن و عصاش رو بدزدن، لابد بقیه هم میتونن بیان و چیزای بزرگ تری بدزدن

تکیه ای به پشتی صندلی داد و جواب داد:

_اونا که قدرت عشق ندارن، من برای ثابت کردن خودم و رسیدن به عشقم دست به همچین کاری زدم و تونستم موفق بشم هر کی نمی تونه

با دهن باز تک خنده ای کردم:

_الان میگی فقط با عشق تونستی این کار و کنی؟!

_البته، این نیروی خاص رو هر کس نداره

_اوه بله بسیار متحیر شدم!

با اومدن پیتزا ها نتونست چیزی بگه گارسون که اونا رو چید

_عه اینکه پیتزای فاطمست

قاچی از پیتزای مخلوطش برداشت و گفت:

_نگران نباش از دیشب بهش گفتم چه پیتزایی دوست دارم تا سفارش بده

چشم هام قد CD های موقع بچگیمون شد و همون طور گفتم:

_پس همچی نقشه بود تا من رو گول بزنین

_میتونی اینجوری نگاه کنیم بهش، بخور خوشمزس

دیگه چیزی نگفتم و با ولع شروع کردم به خوردن اونم حرفی نزد بعد تموم شدن غذا خیلی جنتلمانه صورت حساب رو گرفت و با انعامی پول رو حساب کرد و گفت:

_می تونم کمی تو ماشین وقتت رو بگیرم

_مشکلی پیش اومده؟

_نه میخوام حرف بزnm

سری تکنون دادم و با هم داخل ماشین نشستیم

_ببین آمین من سعی کردم عشق رو تا الان ثابت کنم میدونم پنهون کاریم واقعا اشتباه بود اینا رو نمیگم فکر کنی کم اوردم و میخوام تمومش کنم اصلا، اما می خوام بهم بگی چیکار کنم که آخرین کار باشه تا همه چیز تموم شه و بهم برسیم دیگه نمیتونم دوریت رو تحمل کنم سخته برام!

سرم رو پایین انداختم تا حالا به آخر این امتحان ها بچه بازی ها و کلکل ها فکر نکرده بودم و حتم هم داشتم بدون اون نمی تونم، سرم رو بالا اوردم و نگاهم رو به چشم های جدی و کلافش دوختم و لب زدم:
_نمی دونم..

_آمین من جواب میخوام بگو آره بگو باز امتحانت میکنم بگو تا چند روز بهم وقت بده بگو میخوام باز ناز کنم فقط نگو نه و نمیدونم..

مات شده بودم و گیر کرده بودم تو نگاهش با صدایی که خودم از پرشونیش متعجب بودم لب زدم:
_پس بزار فکر کنم!

بی تاب و کلافه گفتم:

_چقدر؟

_نمی دونم اصلا نمی دونم هر وقت خودت دیدی وقتشه حس کردی باید جوابش رو بدونم از بیپرس

#پارت_صد_و_هیجدهم

لبخندی مهربون نثارم کرد و لحنی قوت بخش گفت:

_باشه عزیزم منتظرم باش که ازت بپرسم

بعد از ملاقاتم به خونه رفتم فاطمه هم از ترس دیگه خبری ازم نگرفت می دونست حسابش رو می رسیدم هرچند دمش گرم دلم تنگ بود برای آقای خوشتیپم!

عصا رو خیلی ماهرانه و حرفه ای با کمک دخترها جوری که کسی متوجه نشه داخل اتاق باباجان یجا انداختم که فکر کنه یادش رفته کجا گذاشته، بعد هم انگار مثلاً داشتم کمکش کنم پیداش کنه عصا رو از جایی که گذاشته بودم برداشتم و گفتم:

_عه این که اینجاست باباجانی

چشم هاش رو گرد کرد و با حرص زد پس کله ی من بی نوا و گفت:

_نوه تربیت کردیم بی ادب و گاب اینگار خونه ی من باغ وحشه گمشو برو بیرون

با دهنه گشاد از تعجب نگاهش کردم که دادی زد و من از اتاق فوری رفتم وقتی واسه دو قلو ها قضیه رو تعریف کردن پخشن زمین شده بودن و جوری میخندیدن که انگار صدای قار قار در میارن حالا هرچی هم می گفتم چی شده مگه؟ جوابم رو نمیدادن و بلند تر میخندیدن و فقط می گفتن خاک تو فرق سره سوتی دهنده ات کن!

منم دیدم بیخیال نمیشن از اونجا بیرون زدم و سعی کردم کتابی بخونم، اما مگه حواسم بهش بود همش می رفت پی کوروش، من بدون اون نمی توستم باشم.

در هر شرایط بهش جواب مثبت می دادم اون دیگه برای من ثابت شده بود آیا اونا هم قبول می کردن بعد این همه درگیری و دروغ بزرگی که به من گفت و خونه نشین شدنم کوروش رو ببخشن و اجازه بدن، این امکان نداشت من بخوام خانوادمم ول کنم مطمئن هم هستم کوروش هم نمیزاشت همچین اتفاقی بیوفته!

کتاب رو بستم و پوفی کشیدم هی خدا، این هدیه و کادو خانم از کجا پیداش شد اگه نبود ما کنار هم تو خونمون بودیم.

کلافه از جام پریدم و به یخچال پناه اوردن تا با خوردن کیک شکلاتی خیس و شیر افسردگیم رو درمان کنم، هیچکی اصلا من رو درک نمیکنه اه!

_دختر چخبرته از جنگ اومدی؟

با صدای مامان لیوان شیر رو تا ته سر کشیدم و گفتم:

_اعصابم خرابه دارم خودم رو آروم می کنم

_فعلا داری ضرر مالی میزنی به یه خانواده، راستی مگه عروسی رفیقت نیست ببین چاق
شدی پاشو یکم لاغر کن شدی شبیه خرس های کله فندق تو کارتون

....

#پارت_صد_و_نوزدهم

دلخور صداش زدم:

_مامان!

_کوفت و مامان پاشو ببینم من همون دختر خوش هیکلم رو می خوام پزش رو به
دوستام میدادم

بزور من رو خیلی شیک و مجلسی داخل اتاق پرت کرد، نگاهی به خودم داخل آینه انداختم، خاک، بنده خدا حق هم داره من خوشگل و خوش هیکل و جذاب کجا و این گنده ی تو آینه کجا؟

از اون روز شروع کردم به رقصیدن و رژیم که هم لاغر شم هم یه لطفی به قر کمرم کنم هم واسه عروسی آماده شم!

روز ها می گذشت و من سعی می کردم با همین رقصیدن و اینستا گشتن شوخی کردن با بچه ها و سر و کل گذاشتن مامان و کتاب خوندن خودم رو مشغول کنم تا به کوروش فکر نکنم اما باز مثل این دوست دختر دوست پسر های تازه کات کرده هی می رفتم و آنلاین بودنش رو چک می کردم همش منتظر روزی بودم که از پیرسه و من چه جوابی داشتم بهش بدم؟ بخدا از فکر کردن و سر کله زدن با خودم سر از امین آباد در نیاورده بودم خیلی بود!

بلند پوفی کشیدم، عروسکم رو محکم بغل کردم و چشم هام رو فشار می دادم تا خوابم بیره خیر سرم فردا شب عروسی فاطمه و کامیار بود، نمی دونم چقدر سرم رو تو حلق عروسکم کردم تا یهو خوابم برد...

زبری که رو صورتم کشیده شد لبخندی رو لبام نشست سعی کروم تو عالم خواب خودم رو لوس کنم

_آمین خوشگله بیدار نمیشه تا لبخند آسمون رو ببینه

چشم هام رو روی هم فشردم تا نوازش ها ادامه پیدا کنه

_پاشو به روزی دوباره سلام کن

آروم آروم چشم هام رو باز کردم، اما با بی حس شدن صورتم پیچیدن قهقهه ی آرمین از جام پریدم.

دستم رو صورت سیلی خوردم بود و اون همین طوری می خندید ای حناق بگیری تو!

_تلافیش رو در میارم سرت آشغال خشک، چه یه ثانیه ی دیگه چه یه ماه دیگه

همین طور که شکمش رو گرفته بود و سعی میکرد خنده هاش رو قورت بده گفت:

_برو بابا بچه فنچ، بیا بریم صبحانه لخور مامان می گفت زودتر باید بری آرایشگاه الان ساعت ده صبحه

_حالت میکنم فنچ کیه!

بروبابایی نثارم کرد و من همینطور صورتم رو ماساژ میدادم یکم خودم رو داخل دست به آب تخلیه کردم و لباس خوب پوشیدم و پایین رفتم و مشغول خوردن شدن

اخمام تو هم بود سرم هم بالا نمی اوردم که هانیه گفت:

_وا چته تو؟

با نگاهی که طرف خودش رو آبیاری می کرد از ترس نگاهش کردم و گفتم:

_با من یکی بدو نکن من الان سگم چرا من رو صبح زود بیدار کردین؟

دهن همه یک متر باز بود اما چون دیدن واقعا سگم دیگه چیزی نگفتن و خودشون رو مشغول کردن اینم از جذبه ی سگیه آمین خانم ها ها ها!

کمی بعد که موقع آرایشگاهم رسید فوری با عجله لباسام رو آماده کردم و کارام رسیدم و به سالن همیشگی رفتم، آرایشگرمم طبق معمول رو آینه اش پارچه گذاشت و شروع به درست کردن من کرد یجوری فاز می گرفت اینگار داشت عروس درست می کرد.

نمی دونم چقدر گذشت که داشتم از گشنگی غش می کردم گفت کارم تموم شد و من لباسم رو پوشیدم بالاخره افتخار داد و پارچه رو از آینه اش برداشت، نه این ترشی نخوره یچیزی نیشه چه هلویی ساخته بفکر آمار خودکشی های امروز نیست؟!

آرایش ساده و ملیحی رو صورتم نقش زده بود و موهای بلندم شینیون باز درست کرده که روی پیراهن قشنگ مشکی رنگ حسابی زیبا شده بود.

کوتاه بیا

به آرایشگر یه دستت درست گفتم خدا تومن پول رختم تو حسابش و با آژانس سمت
باغ تالار انتخاب شده رفتم.

_خانم اینجاست

_بله ممنونم

پول آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم که دیدم یه ایل دم در صف کشیدن و با
لبخندی گنده و تیپی مجلسی زل زدن به من

....

#پارت_صد_و_بیستم

با تعجب گفتم:

_شما اینجا چیکار میکنید؟!

عمه زودتر از همه جواب داد:

_وا، دعوت بودیم خب

چشم هام از سایز پرتقال به سایز هندونه رسیدن، انگشت اشاره رو سمتشون گرفتم:

_همتون، شما چرا دعوتین آخه

_دخترم رفیقت با کامیار چون مارو میشناختن و اون شب عروس بهش خوش گذشت
خواست جبران کنه مارو هم دعوت کردن

_وا

همشون هماهنگ گفتن:

_والا

دیگه چیزی نگفتم و با هم به داخل رفتیم من رو بگو نی گفتم الان کوروش رو ببینن
گردنش رو میزنن نگو اینا برای عروسی داداش کوچکش هم تشریف آوردن حالا چرا اونا
جد و آباد من رو بی ربط دعوت کرده بودن؟ شونه ای واسه افکارم تکون دادم تا
بیخیالش بشم.

با دیدن یاسی جون که داخل اون پیراهن کار شده ی آبی کاربنی می درخشید نا خوداگاه
هوش شدم و لرزون لب زدم:

_سلام

اما اون به گرمی دستم رو فشرد و با لبخندی مهربون گفت:

_سلام آمین جان دلتنگت بودم، خداوشکر که سلامتی

سرم رو پایین انداختم و خجل گفتم:

_خیلی ممنونم لطف دارین

مثلا داشتم برای مادرشوهرم ادا دختر خجالتی هارو در میاوردم خخ!

_عزیزمی خوشگلم، خیلی خوش اومدی خوشحالم کردی

_لطف دارین یاسی جون خیلی ممنونم

_بفرمایید بفرمایید

یاسی جون به تک تک ایل کاتب ها خوش امد گفت و همگی سر جامون نشستیم.

آهنگی تو فضا پخش بود و کم و پیش دختر هایی میومدن و قری می دادن اما من فقط با چشمام دنبال کوروش بودم، چند تا از شاگردام که همکلاسی های فاطمه هم بودن تو جشن حضور داشتن که کمی با هم شوخی و بگو بخند کردیم و سعی می کردم با گپ زدن با اونا ذهنم رو منحرف کنم.

نمیدونم چقدر تو این چشم انتظاری بودم که صدای دی جی برای ورود عروس و دوماً بلند شد، با دختر ها سمت ورودی رفتی آهنگی برای ورود عروس و دوماً پخش شده بود، یا اومدن عروس و دوماً دلم می خواست رو هوا بپریم از خوشحالی که براشون داشتم چه خوشگل هم شده بودن عوضیا، اصلاً عجیب تو دلم گیر کرده بود داد بزنم لباس عروسش انتخاب منه، تو همین فکر ها بودم که کوروش یهو از جلو چشمم رد شد، وویی من این خدای خوشگل موشگلی رو از کجا پیدا کردم؟!

قد و بالات رو قربون با این تیپ و کت شلوار طوسیت، با دیدنش قلبم به تپش افتاده بود، یه لحظه نگاهش به نگاهم خورد گفتم الان که مَث این داستانا محو زیبایی بشه اما بی توجه انگار آدم ندیده از کنارم رد شد، منم حسابی تو پرم خورد و با حرص سر جام نشستم.

عاقده که مرد مسنی بود خطبه ای خوند و فاطمه هم با ذوق چنان بله ی بلند بالایی گفت که همه به خنده افتاده بودن بعد از رفتن عاقده و هدیه دادن ها صدای اهنگ ها بلند شد و بعد رقص دونفرشون همه ریختن وسط منم با دختر ها رفتم تا با عروس خانم برقصم و کل زحمت های این چند وقتم رو به رخ بکشم.

فاطمه با دیدنم کلی ذوق کرد و گفت:

__ببین کی بوده

__سرور تو اومده، ببین چه لباس عروس خفنی برات انتخاب کردم عروس خانم!

__آره عالیّه

دی جی یکی از اهنگ های معین رو گذاشت که همه با جیغ به قراشون شدت دادن!

اینقدر رقصیدیم که با صدای اینکه برای سرو شام تلو تلو سمت جام رفتم.

بعد سرو شام کمی بعد خواستن بیان وسط که با حرفی که دی جی زد شاخ هام در اومد

.....

#پارت_صد_و_بیست_و_یکم

_مهمون های عزیز، لطفا صبر کنید امشب یه سوپرایز داریم

همه بلند بالا جیغی کشیدم که گوشم داشت پاره میشد

_فکر نکنین این سوپرایز برای عروس دوماده، این سوپرایز رو عروس و دوماد برای کس دیگه ای گرفتن، بقول خودشون اصلا بخاطر اون شخص روز عروسیشون رو امشب گذاشتن، چون براشون خیلی مهمه و باعث رسیدن این دو تا عاشق بهم دیگه شده

دوباره صدای کرکننده ی جیغ جوونا پخش شد ای کوفت نگیرین یاد زنگ خوردن های مدرسه میوفتم.

جیغ رو بیخیال و این دوتا بی معرف رو بین من این دوتا تفلون رو بهم چسبوندم حالا اینا واسه کس دیگه سوپرایز میکنن بشکنه این دست، صبر کن نشکن نشکن امشب که...

_آمین خانم لطفا تشریف بیارن وسط

وا امشب تولده منه که!

شوک زده سرجام ایستاده بودم که فاطمه اومد دستم رو گرفت و من رو وسط آورد کیک سه طبقه ای خوشگلی وسط اومده بود، برف شادی داشتن می ریختن و صدای آهنگ تولد اندی توی باغ طنین انداخت بود.

از ذوق زدگی، روی پام بند نبودم و سعی می کردم اشک نریزم، باورش برام سخت بود تو عمرم تا حالا اینجوری سوپرایز نشده بودم.

_خب یه چیز مهم تر بگم! اینا همه در اصل زیر نظر یه آقای عاشق بود برای بدست آوردن دل معشوق

همون لحظه کوروش اومد جعبه ی انگشتی از روی کیک برداشت، عه من چرا به کیک دقت نکرده بودم!

جلوی پام زانو زد و گفت:

_عزیزم بهم گفتی خودم هر وقت فهمیدم آماده ای پیام ازت بپرسم جوابت به علاقم مثبته یا منفی، حالا قبول میکنی بشی ملکه ی من؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم کشید، لبخندی از تمام وجودم به مرد زندگیم زدم، نگاهم رو برای مطمئن شدن از تصمیمم به خانوادم انداختم همشون با لبخند داشتن من رو تایید می کردن تازه فهمیدم چرا همشون تو عروسی حضور داشتن

چشم هام رو بستم صدای قبول کن جمع تو گوشم زنگ می خورد و از پشت چشم های بستم تمام صحنه های این چند وقت از چشمم گذشت و لبخندم طولانی تر شد، چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو تو نگاه خوش رنگش دوختم و گفتم:

_افتخار داشتن بهترین ملکه رو بهت میدم

...

اون شب شد یکی از بهترین شب های من ، یعنی بگم خاص ترین بود و مانند اون هیچوقت اتفاق نمیوفته، اون شب با بله گفتنم، من کوتاه اومدم در برابر دروغ و پنهون کاری و درد تصادفی که هنوز همراهه، کوتاه اومدم بخاطر رسیدن به عشقی که می دونستم ته تهش باهاش خوشبختم برای زندگی باید گاهی کوتاه اومد تا خوشبخت شد.

لجبازی و غرور تو یک زندگی پر عشق معنا نداره بیار اون بخاطر تو یکبار تو برای عشقت!

بعد اون شب دیگه هیچ تعللی نکردیم، عجلمون کل خانواده رو می خندوند، کوروش می گفت:

_من دیگه طاقت ندارم تو باید کنارم باشی

همچی مثل برق و باد گذشت درست دو روز بعد شب عروسی برای گروه خون رفتیم و خریدای عقد رو کردیم توی کمتر از یک ماه جهاز خریدیم، خونه آماده کردیم، و خرید عروسی و عقد رو انجام داده بودیم، خداییش هم فاطمه و کامیار مثل یک خواهر و برادر و دوست واقعی کنارمون بودن، فاطمه هم لچ کرده بود من باید من لباس عروست رو انتخاب کنم.

و همین هم شد لباس عروس من شد یه لباس ساتن ساده ی شیک که خودم عاشقش بودم. دروغ گفتم من فقط عاشق آقامونم و بس!

شب عقدمون بهم دیگه قول دادیم در هر شرایط حتی اگه از هم بدمون اومد چیزی رو پنهون نکنیم و دروغ نگیم، در جواب عاقد هر دو به امید زندگی سرشار از عشق و آرامش بله رو گفتیم.

اون شب وقت رفتم به خونمون، کلی نگاه بغض آلود رو آروم کردم مامانم که غش کرده بود اصلا امون ندادن من احساساتی بشم، والا اینم شد جشن چرا نمیزاشتن همچی رو اصول باشه!

_چیکار می کنی خانم من؟

سرم رو از گوشی بیرون اوردم، کوروش همینطور که موهای خیسش رو خشک میکرد با لبخند آمین کش کنارم نشست.

_عافیت باشه آقا دکتره

گونه ام رو پر مهر بوسید و لب زد:

_سلامت باشی خانم معلمه چیکار میکنی؟

_هیچی یه متن جالب تو ایستاگرام خوندم.

_چی بود حالا؟

سرم رو نزدیک گوشش بردم و نجوا کردم:

_گویند عشاق جهان عقل ندارند

یعنی تو خری و من ز مراتب خر تر

...

پایان

۱۷:۵۹ در روز ۲ بهمن ۱۳۹۹

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com